



دو راهه ی عشق

تی جون کاربر نودهشتیا

به نام او...

از خواب بلند شدم کشو قوسی به خودم دادم رفتم به سمت پنجره و نفسی عمیق کشیدم که دستی روشنم گذاشته شد از ترس به سرفه افتادم سریع برگشتم دیدم مهرانه (برادرم).
بهش گفتم: اخی بوزینه این چه طرزشه کلتو مثل گاو میندازی میای تو نه دري نه اِهمي نه اُهمي چند بار بهت گفتم قبل از اومدن در بزن اخرم تو ادم بشو نیستی اخی من چي بگم به....
پرید وسط حرفم: خوب بابا غلط کردم يك نفسی تازه کن. بعد یواش باخودش گفت: ایه چه زری زد این

منم گفتم: حالا چیکار داری بنال بینم
گفت: انقدر حرف زدی یادم رفت یهو ساکت شدو گفت: اها یادم اومد سرویست
اومده سه ساعت داره بوق میزنه
تا اینو گفت مثل جت در رفت و درو بست.
منم احتمالا از عصبانیت قرمز شدم يك جيغ بلند زدم و زود پاشدم اماده بشم
همونجور بلند بلند میگفتم: الان که وقتش نیست اما وقتی برگردم حسابتو
میرسم. زیر لب غرغر میکردم و به خاطر اینکه دیرم نشه موهامو درست نکردم
جلدی رفتم پایین.
همه بچه ها جيغ زدن و باهم گفتن: مهربان چرا دیر کردی....
منم گفتم: خب خب تسلیم خواب موندم این مهربان دیونم هي به پرو پام میبچید.
تا اینو گفتم: زهرا و مهربانگیزو محدثه (دوستای صمیمیه صمیمیم) گفتن به مهربان چون
فحش نده بعد مهربی (مخفف مهربانگیز) گفت: پسر به این جیگری چطور دلت میاد.
تا اینو گفت نیشم باز شدو گفتم: بابا غیر مستقیمم نمیگفتی میدونستم جیگرم (اخه
منو مهربان دوقلو هستیم اما من ۶ دقیقه و ۲۳ ثانیه از اون کوچکترم ترم) اما اگه الان
خفه شیدو بذارید من يك سلام به اقاي رحيمي (راننده سرویس من) بکنم واستون
تي تي (يك شكل ناز که از خودم درمیاووردم) میشم.
یهو سکوت ماشینو فرا گرفت و بچه ها خفه شدن منم رو به اقاي رحيمي کردم
گفتم: به به اقاي رحمیه گل سلام حال شما احوال شما خانواده خوبن؟
اقاي رحيمي باخنده: سلام دختر گلم ممنون.
لبخندی زدم و به بچه هانگاه کردم سه تاشون به من زل زدن و جیکشون در نمیومد
خندم گرفت.
یهو بچه ها ریختن سرم منم زود واستشون تي تي شدم و اونا تو چشمایه سبز
یشمیشم غرق شدن
وقتی رسیدیم مدرسه صف تموم شده بود مام برای اینکه خانم گلرخیان معاونمون
یا به قول خودمون گلی نفهمه از پنجره داخل کلاسمون شدیم هم وارد شدیم
دیدیم ای داده بیداد که گلی تو کلاس ما بوده و داشته درمورد اردویی که
میخواستن مارو ببرن حرف میزده. دیدم گلناز هي ویشگونم میگیره ها! اینم از
شانس خوب ماست دیگه گلی تا مارو دید لبخنده زشتي زدو
گفت: برید دفتر تا پیام تکلیفتون و روشن کنم.
مام مثل لشگر شکست خورده راه افتادیم سمت دفتر داشتم زیر لب به گلی
فحش میدادم که اومد مثل کسایي که قاتل گرفتن رفت چراغو روشن کردو روی
صندلی نشست.
وگفت: خوب!
با خودم گفتم: خوب به جمالت زنکه دیلاق!! ای ششش....
مثل همیشه بچه ها ساکت شدن و به من نگاه کردن تا قضیه رو ماس مالی کنم
چون سرزبون دار بودم خفغن.

منم یکم فکر کردم و لبخند شیطنت باری زدم و گفتم: بخدا ما ایندغه بی تقصیریم ماشین اقای رحیمی سر راه خراب شد برای همین دیر شد. گلی گفت: مطمینی منم با اطمینان سرمو تگون دادم اونم گفت: حالا که مطمینی واستا یک زنگ به خودش بزنم!!! بعدم رفت به سمت تلفن و بهم نگاه کرد. یهو پشتم تیر کشید برگشتم دیدم مہری داره پشتمو ویشگون میگیره بهش احمی کردم که گلی دوباره گفت: مطمینی منم یکم باخوادم فکر کردم میخواستم لو بدم که دروغ گفتم که یهو جرقه ای تو مغزم خورد و دیروزو یادم اومد که اقای رحیمی گفت گوشیشو دزد زده منم لبخند گله گشادی زدم و سرمو با شدت تگون دادم یعنی اره بچه هام چیزی نگفتن چون میدونستن من دلیلی دارم که گفتم اره گلی تلفنو برداشتو به رحیمی زنگید یهو گفت سلام اقای رحیمی!!!! وا رفتم یعنی چی؟؟؟؟؟؟ گلی گفت اقای رحیمی بچه ها راست میگن که دوباره ماشینتون..... با هر حرفش لبخند من عمیق تر میشد چون اقای رحیمی همیشه طرف مارو میگرفت و اگه گلی اینجوری ادامه میداد اقای رحیمی میگفت بچه ها راست میگن . که یکدغه گلی ساکت شد و لبخند عمیقی زد و لبخند من وا رفت یعنی چی ادامه حرفنو بگو دیگه!!!

که گلی به رحیم (رحیمی) گفت: چرا امروز دیر کردید؟ منو میگی نزدیک بود غش کنم.

که دیدم لبخند گلی محو شد و بجاش جدیت اومد با خودم گفتم دیگه مُردی پیخ پیخ گردنتو میبره که گلی خدا حافظی کرد و رو به ما گفت: مثل این که راست گفتید همه باهم نفسمونو ازاد کردیم ولی یهووو گفت: خوب اینکه حل شد چرا از پنجره اومدید برای این دیگه حرفی نداشتیم. که زهرا گفت: اخه در اصلی بسته بود. گلی: چرا در نزدیکه؟ که محدثه گفت: خوب درو باز نکردن.

خندیدمو با خودم گفتم نه بابا اینام ترشی نخورن یه چیزی میشن ایولل به این هماهنگی

گلی کم آورد و گفت: خوب زود برید سر کلاستون مام زود اومدیم بیرون چون میدونستیم اگه یک لحظه دیگه واستیم بهونه ی دیگه ای میاره.

نفسی تازه کردیم بعد گفتیم: ههورا .

که یهودر دفتر باز شد برگشتم دیدم گلپه مام مثل جت در رفتیم به سمت کلاس وارد که شدیم معلم هنوز نیومده بود.

گلناز گفت: به به خوب شد زود اومدید تازه داشتیم نیرویه کمکی میفرستادیم منم بلند خندیدم و گفتم: حالا که اومدیم به فکر عملیاتی برای سرکوبیه گلی باشید

همه گفتن چشم

تویه کلاس منو زهرا و مهري و محدثه همه کاره بودیم یا بهتره بگم سردسته تمام عملیات ها

داشتیم فکر میکردم که رحیم چه جورې فهمیده که ما چي گفتیم که معلم اومد سر کلاس

تو فکر بودم که زهرا زد به پهلوم

و گفت: حواست کجاست خانم سه ساعت داره صدات میکنه

منم بدون فکر بلند شدمو گفتم بله!

همه به سمت من برگشتن

خانم ناصري (معلم زبانمون) گفت why :

برگشتم سمت زهرا که دیدم داره یواشکی میخنده منم لبخند شیطنت باري زدم و رو به ناصري گفتم: زهرا با شما کار خصوصي داره اگه میشه باهاتش بیرون کلاس حرف بزنی که یهو لبخند زهرا رفتو با لبو لوچه ي اویزون بهم نگاه کرد

ناصري لبخندي زدو رو به زهرا گفت ok:

وبه در اشاره کرد و با زهرا رفتند بیرون و حدود ۵ دقیقه بعد اومدن و همون موقع زنگ تفریح خوردو زهرا به سمتم حمله ور شد منم در رفتم داد زدم خوبت شد.

که بالاخره زهرا منو گرفت و تاخوردم منو زد.

زنگ تفریح دوم بود که بابچه ها برای برنامه ریزی عملیات سرکوبی گلی جمع شدیم

افراد اصلي شامل ۶ نفر از ۳۱ نفر کل کلاس بودن و ۲۰ نفر عضو عادي بودن ۵ نفر محافظ که در صورت نزدیک شدن گلي یاهر دشمن دیگه اي بهمون اطلاع میدادن.(خوب حالا جوری حرف میزنه انگار جنگ مغوله...ایش)

مهري: به نظر من مثل دفعه پیش اب روش خالی کنیم

من: نه اون تکراریه به فکر ایده اي نو باشید تازه اگر اون کاراي قبلي مثل سوسکو موشو یا همین اب ویاسوزنو...رو دوباره انجام بدیم میفهمه کاره ما بوده.

دوباره سکوت جمع را در برگرفت(اوه چه لفظ قلمم حرف میزنه.خوب حالا تو این وسط سوتی نده)

که محدثه با صدای خیلی بلند گفت: پیداش کردم

همه جمع یکصدا گفتن: کوفت

محدثم به حالت قهر روشو از ما گرفتو گفت: اصلا به من چه به درک.

منم گفتم: خوب حالا ناز نکن بگو.

محدثم مثل بچه های تخس گفت: نچ

منم گفتم: به درک نگو. چون میدونستم ادا در میاره و نمیتونه نگاه.

محدثه: باشه چون خیلی اصرار میکنید میگم زنگ تفریح اول بود که دیدم گلی داره با تلفن میحرفه و میگه باشه باشه من وقتی مدرسه تموم شد زود خودمو میرسونم ما میتونیم ماشین اهل بوقشو پنجر کنیم!!!
 زهرا یکم فکر کردو گفت: نه بابا خب اژانس میگیره.
 محدثه گفت: فکر اونجاشم کردم موبایلشو برای مدتی کش میریم تلفون مدرسو از مرکز قطع میکنیم.

مهری گفت: خب تاکسی میگیره
 من یکم فکر کردم گفتم: کیف پولشو کش میریم
 زهرا گفت: خوب حل شد اما کی میخواد اینکارارو بکنه
 منم گفتم: جهنمو زور من کیف پولش و با موبایلشو کش میرم شمام ماشینشو پنجر کنیدو مرکز قطع کنید.
 گلناز گفت: پس حله

که زنگ تفریح تموم شدو همه پرا کنده شدن. من موبایل و کیفشو کش رفتمو داخل کشو میزش گذاشتم بچه هام کارشونو به درستی انجام دادن
 واونروز به هر بد بختی بود ما کارمونو انجام دادیم واقعا قیافه ی گلی خنده دار بود.
 زنگ اخرو زدن و ما با سرو صدا پریدیم بیرون خدایی سال سوم دبیرستان عالم خودشو داره

مثل همیشه بیرون منتظر بودیم تا رحیمی بیاد با این تفاوت که از چهره ی گلی غرق خنده بودیم.

که ممثی(محدثه) محکم زد به پهلومو با چشم به روبه رو نگاه کردو گفت: عاشق سینه چاکت

مسیر نگاهشو جستوجو کردم و فرزاد یا به قول ممثی عاشق سینه چاکم وبه قول خودم فری باقالی مزاحم همیشه گیمو دیدم
 نگاهمو ازش گرفتمو رو به ممثی گفتم: خوب که چییی؟
 انقدر با غیظ این حرفوزدم که خودش فهمید الان موقع سر به سر گذاشتن من نیستو به قول معروف خفه شد.

همون موقع سرویس اومد

و ممثی گفت وای باز تو خونه با مریم(خواهر کوچکترش که کلاس اول ابتدایی هست) تنهام چون پدرو مادرش هردو دکترو بودن و هیچ وقت خونه نبودن و وضع مالیثون عاللی بود یعنی وضع مالی هممون عالی بود برعکس پدرو مادر من که باوجود مشغله کاری زیاد سعی داشتن بیشتر اوقات خونه باشن به خصوص برای ناهار خدا روشکر از زندگی چیزی کم نداشتم پدرم شرکت داشتو یک مغازه جواهر فروشی و مادرم دکترو بود شغل پدرو مادر هم مثل پدرو مادر من بود و دو تا خواهر بزرگتر داشت مهرانگیز هم مثل ممثی بود با این تفاوت که کانون خانوادشون گرم تر بودو یک خواهر و برادر کوچکتر داشت. وقتی که میخواستم پیاده بشم رو به اقای رحیمی گفتم ممنون که به گلرخیان چیزی نگفتید اما شما از کجا

فهمیدید

رحیم گفت: ماییم دیگه خدا حافظ دخترم منم فهمیدم نمیخواه چیزی بگه خدا حافظی کردم و پیاده شدم وقتی وارد خونه شدم به همه سلام کردم اما مهران باهام سر سنگین بود نمیدونستم چرا سریع لباسامو عوض کردم رفتم پایین مهران با تحکمو بی اعتنائی بهم گفت: برام اب بیار خیلی تشنمه اول میخواستم بگم نه که به یاد صبح افتادم الان وقت تلافی بود. چشمی گفتم و به سمت اشپزخانه رفتم همونجور که به رفتار مهران فکر میکردم لیوانو پر اب کردم یك عالمه نمك توش ریختم و همش زدم رفتم بیرون که دیدم مهران روی مبل کنار پدر نشسته و تلویزیون نگاه میکنه. بابا هم با تعجب به من نگاه میکنه احتمالا داره با خودش میگه چه حرف گوش کن شده.

بهش لبخندی زدم لیوان ابو به مهران دادم اونم بدون تشکر ابو گرفتم سر کشید و میخواست لیوانو بهم بده که رنگش سفید شد و بدو بدو رفت به سمت دستشویی و لیوانو انداخت و شکست منم همونجور که بلند میخندیدم با خودم میگفتم عجبش تا دفعه دیگه باهام اینجوری رفتار نکنه به بابا نگاه کردم که حین خنده متعجب منو نگاه میکنه یکدفعه پرسید: چیکار کردی تو دختر دیدم چه زود رفتی اب بیاری!!! گفتم: هیچی فقط یکم توش نمك ریختم (اره جون خودم یکم همه نمکدونی توش خالی کردم) هم اینو گفتم بابام بقی زد زیر خنده یهو خندش ایستاد و گفت مطمئنی یکم اخه فشارش.... تا اینو گفت سریع گفتم همه ی نمکدونی خالی کردم یهو رنگ بابام پرید و به حالت دو رفت سمت در دستشویی تقه ای به در زدو گفت حالت خوبه مهران که در باز شدو صورت عصبانی مهران ظاهر شد بله ای گفتو اومد طرف من من در حال مردن بودم دستشو برد بالا و دهنشو باز کرد چیزی بگه اما منصرف شدو رفت سمت اتاقش من همونجور خشکم زده بود به حالت قهرو گریه به سمت اتاقم رفتمو درو قفل کردم به موبایلم نگاه کردم که رویه تخت بود اما من که اونو رو میز گذاشتم باخودم گفتم نکنه که..... سریع به سمت موبایلم رفتم هم روشنش کردم دیدم روی پیاماس و بابك (دوست پسر که فقط برای تفریح بود نه چیز دیگه) بهم اس داده و پیا مشو یکی خونده از ترس میلرزیدم و رنگم سفید شد حتما مهران اینو خونده اخه صبح انقد عجله داشتم گوشیمو سایلنت نکردمو زیر تخت قایم نکردم اهه بابك عوضی بهش گفتم که تا وقتی بهش اس ندادم اس نده حالا شانس من بین چي نوشته:

لپاتو ماچ ماچ لباتو ميك ميك چشاشو اخ اخ ديوونتم واي واي به خودت نگر باي باي
 از طرف عشقت بابك جوووووون عزيزم
 باخودم گفتم الهي نميري بابك از پيام خارج شدم كه ديدم داخل پيام هاي
 شخصيم يك پيام هست اما من كه پيامي اونو نداشتم بازش كردم نوشته بود
 ميكشمت (مهران)
 وایى بدبخت شدم به شدت ميلرزيدم و رو تخت دراز كشيدم و اصلا نفهميدم
 كي خوابم برد

ساعت 5 از خواب پاشدم چرا انقدر گرسنم بود يهو تمام اتفاقات مثل نوار جلو
 چشمم اومدن با خودم گفتمم نكنه مهران چيزي درموردش به بقيه بگه با اين فكر
 سريع بلند شدمو رفتم پايين تا به مهران بگم و خواهش كنم به كسي چيزي نگه
 رفتم پايينو زود يكم نون خوردم تا ضعفم برطرف بشه چون نهار نخورده بودم
 رفتم تو پذيرايي كه ديدم همه اونجانو دارن چاي ميخورن رفتم جلو با فكر اينكه
 مهران بهشون چيزي گفته باشه سر جام ايستادم
 كه مادرم گفت چرا نميائي دخترم با اين حرفش خيالم راحت شدو فهميدم چيزي
 نگفته سلامي كردم و رفتم نشستم و چايي خوردم و كمی بعد پدرم به سر كار
 رفت و مادرم براي تعويض لباس به اتاقش رفت رو كردم به مهران كه چيزي بگم
 اما اون فهميدو گفت :خفه شو فقط خفه شو بعدا به حسابت ميرسم و رفت
 از طرز حرف زدنش گريم گرفت اما جلو خودمو گرفتم در همون حين گلبنانو كارگرمون
 اومدو ليوانارو برداشت بهم نگاهي كرد و متوجه حلقه اشكي در چشمام شد
 و گفت:چيزي شده مهرناز جان

لبخندي زدمو گفتم نه عزيزم و رفتم صورتشو بوس كردم
 كه گفت:خوبه خوبه خودتو لوس نكن و لبخندي زدو رفت
 مادرم از اتاقش بيرون اومدو صورتمو بوسيد
 و گفت امشب منو بابا شب كاريم ميخواي به گلبنانو بگم پيشت بمونه يا اصلا
 ميخواي نرم ها؟؟؟

از گردنش اويزون شدمو صورتشو غرق بوسه كردم
 گفتم: نه عزيزم شما برو گلبنانو هم نميخواه بگي بمونه مگه بار اولمه مادرم منو
 بوسيدو

گفت: باشه پس كاري نداري
 گفتم: نه خداحافظ

مادرم گلبنانو رو صداكرد تا سر راه اونم برسونه وقتي رفتن مهران اومد
 بيرونو

گفت:زود بيا اتاقم رفتم داخل اتاقش و اون رفت موبايلمو آورد درو بست
 يهو داد زد :اين پسره الدنگ كيه
 سرمو انداختم پايينو ميخواستم حرفي بزنم كه مادرم اومدو گفت موبايلمو جا گذا...

وقتي مارو تو اون حال دید گفت چيزي شده با چشمانی که ازش التماس میباید
 به مهران نگاه کردم
 که مهران گفت: نه بازم دعوا های پچه گونشو شروع کرده با قدر دانی بهش نگاه
 کردم که اخمی کردو روشو ازم گرفت مادرم گفت: ای بابا شمام که... و گوشیشو
 برداشتو رفت
 منم گریم گرفت و تا تونستم گریه کردم
 مهران گفت: خوب
 وقتی دید جواب نمیدم
 باتن صدای بالا گفت: خوبب
 منم با صدایی لرزون گفتم: ببخشید
 مهران با صدای بلندی گفت: چیرو ببخشم اینکه دوست پسر پیدا کردی اینکه با
 پسر غریبه دوستی. چندتا دیگه داری؟
 باین حرفش کنترلشو از دست دادو سیلی محکمی چاشنی حرفاش کرد دستمو
 گذاشتم رو گونم که یکی محکم تر زد رو گونه دیگم طعم خونو تو دهنم حس کردم
 کنترلمو از دست دادم و تند تند شروع کردم به حرف زدن تا دیگه کتک نخورم
 من کاری نکردم فقط همین یکی دوستو دارم تازه اینم برای تفریح و سرکاری تو
 حق نداری دستتو روی من بلند کنی فکر کردی خیلی بزرگی که هر چی از دهن
 در میاد میگیییی اصلا تو به چه حقی به موبایل من دست زدی فکر کردی نمیدونم
 باچندتا دختر دوستی اصلا من دیگه برادری به اسم مهران ندارم. (یک لحظه ازش
 متنفر شدم)
 یک لقدم به پاش زدم که از درد دستشو گذاشت رو پاش
 داشتم از کنارش رد میشدم که دستمو گرفتمو سرمو گرفت بالا وقتی خون کنار لبمو
 دید کمی مکث کردو منو بغل کرد
 گفت: ببخشید معذرت میخوام نمیخواستم اینجوری بشه عزیزم بخدا نمیخواستم
 بزنت و اون حرفارو بزنت کنترلمو از دست دادم ببخشید گلم
 صداس میلرزید فهمیدم داره گریه میکنه دلم براش سوخت اما با یاد اوری چند
 دقیقه پیش خودمو ازش جدا کردم گوشیمو برداشتم و
 گفتم: اون موقع که داشتی منو میزدی و هرچی از دهن در میومد میگفتی باید فکر
 اینجاشو میکردی همونطور که گفتم دیگه برادری مثل تو ندارم اصلا کسی به
 اسم مهران تو زندگی نیست و وجود نداره. ههممین!!!
 از اتاق اومدم بیرونو پله های اتاقمو به صورت دو طی کردم و در اتاقو بستم
 صداشو میشنیدم که هی نزدیک تر میشدو میگفت: بخدا غلط کردم ببخشید خواهر
 گلم بخدا نمیخواستم اینجوری بشه عزیزم.
 یهو صداس قطع شدو صدای گریه مردونشو از پشت در شنیدم
 دلم براش سوخت اما نمیتونستم ببخشمش صدایه گریش بلند شدو بلند تر وکم
 کم دور شد تا حالا گریشو ندیده بودمو اصلا نشنیده بودم

کم کم همون جا پشت در خوابم برد وقتی بیدار شدم ساعت ۱ شب بود رفتم روی تختم اما دیگه خوابم نمیبدرده سمت پنجره رفتم که مهرانو دیدم روی پله های حیاط نشسته بود و شونه هاش تکون میخورد فهمیدم داره گره میکنه و سردشه چون تو خودش مچاله شده بود باخوادم گفتم: بسشه دیگه گناه داره پتومو برداشتمو رفتم پایین از پشت پتو رو روش انداختم برگشت وقتی دیدمش وحشت کردم چشماش قرمز شده بودو خودش سفید سفید بود و میلرزید گریه گرفت کنارش نشستم و گفتم: با خودت چی کار کردی تو خندیدو گفت بخشیدیم گفتم اره بابا دیوونه اخه این چه کاریه یکم از پتو رو رومن کشیدو سرمو رو پاش گذاشتم و هردو به خواب رفتیم صبح وقتی بیدار شدم هنوز تو حیاط بودیم خدارو شکر که جمعه بود وگر نه الان با این حالم باید میرفتم مدرسه میخواستم مهرانو بیدار کنم که دیدم شلوار مهران و پله و پتوو لباسام پر خونه وایبی نه الان وقت خون دماغ بود اخه حالا چی کار کنم مهرانو بلند کردم و گفتم برو تو خونه بخواب اونم انقدر غرق خواب بود که اصلا نفهمیدچی میگم فقط بلند شد و رفت برگشتم و رفتنشو نگاه کردم وایبی نهه اون دیگه چیه پهلوش پر خونه وایبی حالا چه خاکی تو سرم بریزم (خاک کربلا؟) بلند شدمو رفتم لباسامو عوض کردم اومدم پایین شیلنگو گرفتم رو پله رو شستم بعد پتو رو با لباسام شستمو اویزون کردم. با خودم گفتم اینا که حله لباسای مهرانو چیکار کنم با یاد اوری اون لیمو گاز گرفتمو خودم و فحش دادم(دختره دیوونه اس اخه چه ربطی به تو داره خودتو فحش میدی) اخه مهران به خون الرژی داره یادمه از بچگی وقتی خون دماغ میشدم هرچی خون تو بدنم بود از دست میرفت و کارم به بیمارستان میکشید مهران با اینکه خیلی دوستم داشت اما بهم نزدیک نمیشد رفتم مهرانو بیدار کردم و گفتم: پاشو برو حموم بو میدی پاشو پاشو تنبل خان بهم نگاه کردو گفت: تو رو خدا بذار بخوابم خیلی خوابم میاد باخوادم گفتم اره تفلک دیشب تا کی بیدار بود اما چی کار کنم باید بلندشه برای همین گفتم: اصلا نمیشه اگه بلند نشی دیگگهه باهات حرف نمیزنم و پشتمو بهش کردم گفت: خوب خوب باشه الان میرم رومو بر گردونم و گفتم: افرین برای جایزت لباساتو میشورم اونم شاد شدو گفت: باشه مرسییی ابجیی

کمی مکث کردم و گفتم نه اونجوری فکر میکنه من از اون دختراییم که هر دم رنگ عوض میکنن لباسامو عوض کردم و یکم ارایش کردم و رفتم پایین که دیدم گلبانو داره زیر زیرکی میخنده ارشم پوز خندی به لب داره حسابی کفری شدم و فکری به سرم زد دیدم داره شربت میخوره رفتم نزدیکو گفتم: سلام

اونم بدون این که تکونی بخوره سلام کرد
گفتم چند لحظه واستید تا برم مهرانو صدا کنم
یهو بلند شد و همونجور ایستاد
گفتم کاری دارید
گفت نه خودتون گفتید
منم باخودم گفتم بانمک بذار حالیت میکنم
لبخندی زد و گفتم هر جو راحتید که نشست از کنارش رد شدمو در یک لحظه دستمو زدم به لیوانو همش ریخت روش
یهو گفت سوختم
منم بلند زدم زیر خنده و گفتم شربت به این سردی شما میگین سوختم
دوباره بلند زدم زیر خنده سرمو بلند کردم و دیدم مثل سگ شکاری آماده حمله س خندمو نگه داشتمو گفتم ببخشید خیس شدید
تا اینو گفتم لبخندی زد و گفت باید فکر کنم
منم گفتم بله!! اما دیگه فکر نکنید چون یادم اومد تقصیر خودتونه من گفتم بایستید
اما شما نشستید
یهو گلبانو زد زیر خنده و ارش قرمز شد
منم گفتم الان صداس میزنم و واستون شربت میارم
وبهش راه سرویس بهداشتی رو نشون دادم و
گفتم لطفا خودتو نو بشورید تا خونه کثیف نشه بعدم با یک لبخند به سمت اتاق مهران رفتمو صداس زدم
و رفتم اشپزخونه و شربت درست کردم و توش خیلی زیاد ابلیمو ریختم چون میدونستم حساسیت داره
داخل یک سینی گذاشتمو بردم بهش تعارف کردم اونم بدون تشکر برش داشت با خودم گفتم پسره ایکبیری انگار از دماغ فیل افتاده ایــــــــــــــــششش...
حالا حالیت میکنم
اما حالا خودمونیم از حق نگذریم خیلی خوشگل و خوش تیپ
خدایی کدوم دختر از یک پسر ۲۰ساله ی خوشتیپ با چشای ابی و صورتی زیبا میگذره (مهرناز میگذره) اما به پای مهران و من نمیرسه مهران دقیقا مثل خودمه اما با چشمانی سبز روشن و با ابعاد مردونه و البته زرنگ چون دو سال و جهشی خونده و الان درحل خواندن داروسازی در دانشگاه شریف تهرانه و با ارش هم کلاسه و کوچکتز از ارشه

ارش به شربت نگاهی کردو به مهران تعارفی کرد بعد رو به من
گفت :بفرمایید
من:ممنون
ارش:اگرم میخواستی بهت نمیدادم باید خودت درست میکردی میخوردی نه که
دست مزد بقیه رو بخوری
لبخندی زدمو هیچی نگفتم اما باخودم گفتم کی میره این همه راهو بخور بعد بینم
بازم چه چه میکنی یانه
همه ی لیوانو سر کشید بعد یکدفعه قرمز شد بعد سفید باز قرمز.....بعد زود
بلند شدو رفت دست شوپی
من خودمو به نفهمی زدم و گفتم چی شد بعد زدم زیر خنده و
گفتم چه خنده دار شد
مهران هولش کردو رفت سمت دست شوپی و هی در میزد منم سعی کردم
خودمو نگران نشون بدم
که در باز شدو ارش با صورتو گلوپی باد کرده اومد بیرون
مهرانو من باهم گفتیم: چیی شده
(عجب فیلمیه این مهراناز هالو!!!)
ارش گفت هیچی فکر کنم یکی تو شربت ابلیمو ریخته
مهرانو ارش همزمان به من نگاه کردن
منم گفته:اره من ریختم مگه چی شده
که مهران گفت مگه تو نمیدونی ارش به ابلیمو حساسیت داره
منم خودمو زدم به اون راه و گفتم :نه من از کجا بدونم (اخه من وقتی مهرانو ارش
باهم حرف میزدن شنیده بودم)مگه حساسیت دارنن
بعد مهران گفت: راست میگه این از کجا بدونه خوب اره حساسیت داره مگه
نمیبینی باد کرده تا فردام خوب نمیشه
لبخندی زدم و گفتم مشکلی نداره بالاخره که خوب میشه
وپوز خندی زدمو رو به ارش گفتم فکر نمیکنم انقدر نازک نارچی باشید
و معذرت خواهی کردم و به سمت اتاقم رفتم هم درو بستم شروع کردم به رقاصی
انقدر خوش حال بودم که نفهمیدم کی ارش رفت
بالاخره خسته شدمو روی تخت نشستم و موبایلمو برداشتمو به ساعت نگاه کردم
ساعت 11 بود با خودم گفتم بابا که تو مغازس مامان کجاس اون که ساعت ۸ باید
اینجا میبود با بی قیدی شونه هامو بالا انداختم
و به بابک پیام دادم که دیگه نمیخوام دوستیمونو ادامه بدم بای و شمارشو تو
لیست رد تماس قرار دادم
بلند شدم که برم پایین اما سرم گیج رفت و نشستم یاد صبح افتادم که چقدر خون
از دست دادم دوباره بلند شدم تا برم شکلاتی بخورم که تقه ای به در خوردو مهران
وارد شد

مهران: ابجیه گلم همیشه باهات حرف بزمن
منم برای احترامم که شده گفتم: اره چرا که نه
اومد روی تختو کنارم نشست وشروع کرد به حرف زدن
مهران: میتونم بدونم اون کسی که بهت زنگ میزنه کیه
من: نه چون دیگه باهاتش در ارتباط نیستم یعنی از همین الان پس لطفا دیگه به اون
کاری نداشته با.....
دیگه نتونستم و از حال رفتم
وقتی چشمامو باز کردم تو بیمارستان بودم و مامانمو بابامو مهران بالا سرم بودن
لبخندی بهم زدن
و مادرم گفت بهتری؟
منم سرمو تکون دادم یعنی اره
بابام گفت: پرستار گفته وقتی سرمت تموم شد میتونیم ببریمت یکمه دیگه اش
مونده صبر کنی تموم میشه.

وقتی پامو داخل خونه گذاشتم سریع به اتاقم رفتمو به زهرا زنگ زدم و همه
اتافاقاتو بهش گفتم و بقیه روزمو به درس خوندن گذروندم
صبح زود بلند شدمو کرمو رژ ۲۴ ساعتو زدم واماده شدم و مثل همیشه مو هامو
کچ ریختم روی پیشونیم و کفشای ال استار مشکی و صورتیمو پام کردم وجلودر
منتظر موندم
پامونو که داخل مدرسه گذاشتیم گلی جلمون ظاهر شدو گفت: دیروز که شما تو
کلاس نبودید ما برای اردویی یک هفته ای برای مشهد برنامه ریزی کردیم و یک
روزشم برای موج های ابی اختصاص دادیم برای فردا که حرکت میکنیم خودتونو
آماده کنید
مام از خوشحالی رو پامون بند نبودیمو زود به سمت کلاس رفتیم وانقدر شعرو
اهنگ خونیم که کم کم داشتیم از حال میرفتیم.
صبح زود از خواب بلند شدم دستو صورتمو شستم صبحانه خوردم و شروع کردم به
آماده شدن
خوب مهراناز جون چی میخوای برداری؟! اها این لباسه خوبه سبزم هست بارنگ
چشام ست میشه (به چه چیزا توجه میکنه اینم ها!!)
خوب دیگه چی بردارم امممم اها موبایلیم رضایت نامه ۴ تا مانتو و شال و شلوار لی
(مگه میخوای بری سفر قندهار دختره ی خلو چل) وچندتا دیگه لباس راحتی و
شلوار راحتی واز همه مهم تر مایوم
خوب دیگه چی؟ مسواک شارژر موبایلیم چیپس و پفکو تنقلات لوازم آراشی به طور
مخفیانه و.....
به ساعت مچیم نگاه کردم اوه اوه دیرم شد زودتر آماده بشم

مانتوی چرم سبز و مشکیمو که خیلی چسب بودو به تن کردم و شلوار لی مشکوی رنگموپام کردم وشال خاکستری رو روسرم انداختم و کیف سبز و خاکستری و کفشای اسپرت سبزو خاکستریمو پوشیدم چون کیفم کولی بود حمل ساکم راحت میشدرفتم پایین و با پدر مادرو داداشم خداحافظی کردم و ۲۰۰ هزارتومن از بابام کش رفتم و خوشحال و خندون اومدم دم در پولو تو کیف پولم گذاشتم ازقبل خودم ۱۷۲تومن داشتم ایول به خودم میدونم اونجا همشو خرج میکنم تازه پولم کم میارم یک ماشین اومدمنم مثل گاو بلا نسبت خودم(بابا باور کنید خله هی من میگم شما بگید نه!) پریدم تو ماشین که دیدم ای داد بی داد این که سرویسم نیست آتا پسر غریبن که جلو نشستنو دارن بهم میخندن میخواستم درو باز کنم که پسره درو قفل کردو

گفت کجا میری خانوم خشگله منم از ترس نزدیک بود یک کاری کنم که دیدم در خونه باز شدو مهران اومد بیرون

داد زدم مهرانن

مهران منو دیدو اومد سمت ماشین اما ماشین حرکت کرد مهران با تمام سرعتش اومد دنبال ماشین اما.....

اما در قفل بود

مهرانم هی داد میزد باز کن دروو

امامن بی حال تر از اونی بودم که درو باز کنم چون ترسیده بودم

یکدغه به خودم اومدم و ساکمو محکم گرفتم قفلو باز کردم و پریدم بیرون که روی چمن افتادم و خدارو شکر چیزیم نشد مهرانو دیدم که داره شماره ماشینو حفظ میکنه بعد سریع اومد پیش منو

گفت خوبی چیزیت که نشده

با سر گفتم نه

که یکدغه عصبانی شدو گفت اونجا چیکار میکردی اون بابک نبود که؟؟

باسر گفتم نه و گفتم به زور منو بردن داخل ماشین. نمیدونم چی شد که این حرفو زدم بهتر بود ازین که بگم خودم سوار شدم اونوقت انقد گیر میداد که اخر به اردو نمیرسی.....

بلند گفتم واییی

مهران گفت چی شده گفتم سرویسم ،اردو.....

و زدم زیر گریه مهران گفت پاشو پاشو خرس گنده نشستته واسه من گریه میکنه پاشو میرسونمت

تا اینو گفتم مثل فنر بلند شدم مهران بدو بدو رفت حاضر بشه منم یواش یواش رفتم سمت خونه که دیدم مهران تو ماشین منتظره

وقتی پامو گذاشتم تویه مدرسه دیدم ای داد بیداد که سرویس داره راه میفته منم هرچی نیرو داشتمو استفاده کردم و رفتم سمت سرویسو خودمو پرت کردم داخل

گلی وقی منو تو اون وضعیت دید گفت چه خبرته خانومه توکلی منم با کمال پرویی گفتم خبر مرگ یک بنده خدایی و از کنارش رد شدم و رفتم پیش دوستانم که با اون حرفم کل اتوبوس از خنده بچه ها رفت رو هوا تا مشهد گفتیم و زدیم و رقصیدیم

وقتی به مشهد رسیدیم مستقیم رفتیم هتل هر اتاق ۴ نفره بود برای همین منو زهرا مهری و ممثی رفتیم تو یک اتاق که یک پنجره ی خیلی گنده داشت تختا کنار هم توی یک اتاق بودن منم زرنگی کردم و تخت کنار پنجره رو انتخاب کردم تا بعد از ظهر استراحت کردیم و بعدش رفتیم حرم و تا شب اونجا بودیم بعد رفتیم یک رستوران و شام خوردیم ساعت حدود ۱ بود که به هتل برگشتیم هممون خسته بودیم اما تا ساعتای ۵ بیدار بودیمو مسخره بازی در میاوردیم بلاخره خابیدیم که ساعت ۸ در اتاقو زدنو گفتن صبحانه آوردن اما هیچکدوم بلند نشدیم و صبحونه از کفمون رفت

بلاخره بلند شدیم که دیدیم ای وای ساعت ۹ و ما باید ۹ و ۵ دقیقه جلو در باشیم که دوباره بریم حرم

ممثی گفت: بخدا من دیگه حوصله حرمو ندارم دیشب داشتم خفه میشدم از بس زنا هل میدادن همو فکر کنم اینا کل هفته رو میخوان مارو بیرن حرم من که ن-م-ی -ا-م-

لبخند شیطنت باری زدم و به بقیه گفتم شما چی اونام گفتن نمیان گفتم پس نمیریم همه باهم گفتن چه جوری و.....

زهرا: خانوم گلرخیان خانم گلرخیان بیاید حال مهرناز خیلی بده گلرخیان سریع اومد تو اتاق کنار من گفت حالت خوبه باسر گفتم نه گفت چی شده گفتم مسموم شدم

گفت پاشو پاشو رنگت سفید شده پاشو بریم دکتر

گفتم نه نه خانوم نمیتونم همیشه اینجوری میشم باید دراز بکشم تا خوب بشم شما برید من نمیتونم بیام

گلی گفت باشه پس بچه ها میرن من میمونم

ممثی: نه خانوم اصلا اگه بذاریم شما بمونید شما برید

گلی: نه شما برید میمونم

زهرا: نه خانم نازی (منظورش منم) دوستمونه عمرا تنهاتش بذاریم هممون میمونیم

گلیم از خدا خواسته گفت: چون اصرار میکنید باشه فقط جایی نرید هاا

مام گفتیم چشمام

بلاخره گلی رفت و ما شروع کردیم به خوشحالی کردن

یکم که گذشت آماده شدیم تا بریم بیرون

هممون مانتو سرمه ای رنگ به همراه شالو کیفو کفش همراهِ همدیگه داشتیم (باهم خریده بودیم) و مثل هم پوشیدیمو مثل هم ست کردیم

وزدیم بیرون همون جور راه میرفتیمو میخندیدیم که گفتم: ممثی مطمئینی میدونی

کجا داریم میریم
 ممثیم با اطمینان:اره بابا میدونم
 زهرا:بچه ها ۴ تا پسر مامانی ۴ساعته دنبالمونن
 من:ااا....پس چرا من ندیدم
 زهرا: از بس گاگولی
 من:خیل خوب حالا توام بچه ها اصلا برنگردید تا من یک فکری بکنم بینم چی کار
 کنیم
 یکی از پسرا:شما ۴قلو نیستید
 اون یکی:نه بابا باهم فرق دارن مثلا ست کردن اه اه ندید بدیدن بابا
 بعد همه شون زدن زیر خنده که یکیشون گفت خفه شید دیگه
 زهرا یواش گفت :بچه ها اون سر دستشونه چقد اقاس
 ممثی:بابا جذبه ای واسه خودش از بقیه شونم خوشگل تره
 من:ساکت شید صداتونو نشنون
 پسره:شنیدیم بابا
 دیگه اعصابم بهم ریخت واستادمو برگشتم
 پسره:خشممم..... ازدهها وارد میشود دی دی دینگ
 دو باره همشون خندیدن غیر از سر دستشون
 و من.....

ومن لبخندی زدمو گفتم:پیا خشمش نگیردت که بد می خوری زمین بعد دستمو
 بردم بالا که دستاشو گذاشت رو صورتم ایندفعه ما با صدای بلند خندیدمو به راهمون
 ادامه دادیم
 یکیشون گفت :اخ که ابرومونو بردی کامبیز اون کارت چی بود دیگه مگه لولو خور
 خورس
 کامبیز(همون که ترسید):باشه الان حالشونو میگیرم مخصوصا اون چش سبزه رو
 زهرا:ای ول خوبش کردی اما کار دستمون ندن؟؟
 من :نه.

که یهو چشمم به یک پلیس افتاد که جلو بانک ایستاده بود

و

ادامه دادم بچه ها بینین چی میگم الان بر میگردیم یک لقد به پای هر کدوم که
 پشت سرمونه میزنیم بعد میریم جای او ن پلیسه فهمیدید
 همه سراشونو تکون دادن.
 یکی از پسرا که اسمش محمد بود
 گفت:غلط نکنم دارن نقشه میریزن مواظب باشید
 گفتم: ۱۱۱ 222 333 حالا
 باهم برگشتیم وهر کدوم یک لقد بهشون زدیمو

الفرار برگشتم دیدم لنگ لنگون دارن میان دنبامون غیر از مانی (سر دستشون که من بهش لقد زدم)
 کامبیز گفت: چش سبزه بامن
 که ما به پلیس رسیدیمو نفس زنون
 گفتم: اقا تورو خدا اونا دنبال مان دزدن
 پلیسم گفت باشه باشه ارامشتونو حفظ کنید و یک بیسیم به نمیدونم کی زدو
 گفت بیان
 مام رفتیم پشت پلیسه
 وبه روبه رو خیره شدیم
 پسرا هم پلیسو دیدن ایستادن و پلیس هفت تیرشو دراوردو گفت دستاتون رو دیوار
 وگرنه شلیک میکنم
 اونام دستاشونو گذاشتن رو دیوار
 من گفتم: اقا یکیشون نیست
 پلیسه گفت واستید اینارو دستبند بزنم الان میرم
 اونارو به میله ی همونجا دستبند زدو رفت وقتی رفت
 حمید (دوست دیگشون) گفت: چی گفتین بهش کتافتا
 من: اولاً درست حرف بزنید دوماً من با دزد جماعت همکلام نمیشم
 بعد چشمکی بهش زدمو به ممثی گفتم خوب بریم دیگه
 که ممثی گفت: نمیدونم کجاییم
 انگار اب یخ ریخته باشن روم اصلاً وارفتم به ساعت نگاه کردم ۱۲ونیم نه فقط نیم
 ساعت دیگه وقت داشتیم چون همه بر میگشتن هتل...
 یکم فکر کردم بعد
 گفتم اسم هتلو میدونم باشه به پلیسه بگیم
 کامبیزپوز خنده بلندی زدو گفت: اخی مامانتونو گم کردین بعد همشون زدن زیر
 خنده
 خون خونمو میخورد برگشتم یک پوز خند زدمو یک کشیده محکم زدم بهش
 دادش بلند شد: دخترهی.....یک عالمه فوش داد
 منم با کمال خونسردی یک چک دیگه بهش زدمو
 گفتم بهتره خفه شی جو جو
 برگشتم پیش بچه ها که داشتن میخندیدن
 که محمد به کامبیز گفت: خیلی درد داشت
 که ما همه زدیم زیر خنده چون مثل بچه ها این حرفو زد
 و کامبیز گفت: محمد خفه شووووو
 من رو به محمد گفتم میخوای یکیم به تو بزنم ببینی درد داره یانه
 که گفت: نه نه غلط کردم و خفه شد
 حمید: خاک تو سرت محمد مگه اینا کین که ازشون میترسی

بعدم یک چشمک زدو به دنبال ما اومد
همونجور داشتیم میرفتیم که کامبیز اومد پیش منو گفت با زبون ادمیزاد بیای تو اون
کوچه ی جلوی وگرنه با خانوم معلمتون حرفای نگفته ای داریم و بعد از کنارم رد
شد

زهرای: نازی بهت چی گفت چرا رنگت پریده؟؟؟
من: بچه ها میدنن بد بختیه فنی چیه ما الان تو اون موقعیتیم بهم گفت: با زبون
ادمیزاد بیای تو اون کوچه ی جلوی وگرنه با خانوم معلمتون حرفای نگفته ای داریم
زهرای: واییی خدا
من: زهرای تورو خدا گریه نکن تا فکر کنم میدونید که من همیشه عقم درست کار
میکنه

یکم ساکت شدم و گفتم: فهمیدم
با بچه ها عقب تر از همه راه میرفتیم که به کوچه رسیدیم ۴تایی رفتیم داخل
به مهرانگیز گفتم حالا وقتشه
مهری: من اینکارو نمیکنم نمیتونم شما هارو بزمن
من: مهری جون چشاتو ببندو بزمن بهتر از اینه که معلمون بفهمه
مهری: نه نمیتوننم
من: توروخدا عزیزم
مهری: گیر نده گفتم نه
یکم فکر کردم گفتم فهمیدم
و لوازم ارایشمو در آوردم و گفتم با اینا کارمون درست میشه
بعد دو به دو نشستیم و سریع رو صورتمونو دستمون و ارایش کردیم که همه فکر
کنن کتک خوردیم
من همونجور که زهرای رو ارایش میکردم با خودم غر میزدم: اه اینم از اردو کوفتمون
شد، اینا دیگه چه خرابین،...
وقتی کار مون تموم شد ،
من گفتم به خون احتیاج داریم اینجوری ضایست
و تیغ ابرو بری رو برداشتمو انگشتمو زخم کردم و اینه رو برداشتم و خونو رو صورتم
زدم

من: اه... حالم بهم خورد شما چرا بروبر منو نگا میکنین ودرارید مثل من
دستتونو زخم کنید رو صورتتونو دستتون بزنیید
وقتی این کارو کردیم
گفتم فقط دو چیز مونده باید به هم یک کشیده بزنییم تا صورتمون سرخ شه و دکمه
های مانتومونو بکنیم منو ممشی باید یکی از دکمه هامونو بکنیم بعدا میدوزیم
وقتی همه کارامونو کردیم چند تا سنگ برداشتیمو رفتیم جلو تر پسرارو دیدیم
سنگارو به سمتشون پرت کردیم وقتی به ۴قدمیمون رسیدن گفتم حالا و بدو بدو
فرار کردیم اونام دنبالمون

گفتم بچه ها گریه کنید الان به خانوممون میرسیم
و واقعا گریه کردیم چون واقعا هم وحشتناک بود بدودو رسیدیم به گروه که دیدیم
همه دارن دنبال ما میگرددن بهشون رسیدیم و
من گفتم خانوم اون پسرا مارو به زور بردن ما ازدستشون فرار کردیم ودوباره
زدم زیر گریه
که گلی گفت اروم اروم تموم شد الان به پلیس زنگ میزنم
کامبیز اومد جلو وگفت خانوم من با شما کار دارم
بدبخت فکر میکرد ما فرار کردیم اونم الان به قول خودش میخواد حرفای نگفتشو
بگه وما پشتمون بهشون بودو مارو ندیدن
خانم گلی یهو داد زد:کم_____ک_____ک این پسرا میخواستن دانش
اموزامو بدزدن کمک
در همین حین ما برگشتیم
من میخواستم بخندم اما بزور خندمو نگه داشتم و خودمو ناراحت جلوه دادم واقعا
قیافه پسرا خنده دار بود
در یک لحظه همه ی مردا ریختن سر پسرا و گرفتنشون اونام هنوز تو شک بودن
پلیس اومده بودو داش پسرا رو میبرد پیش ما اومدو گفت باید شمام با ما بیاین
بینیم گفتتون حقیقت داره یا نه
و ما.....

من:جناب سروان ما حال روحی مناسبی نداریم اصلا ما شکایتی نداریم بذارید برن
ودوباره گریه کردم
پلیسه:دختر من سرگردم بعدم همیشه باید حتما بیاید
من:جناب سرا...سرگرد من نیام میترسم فک کنید دخترتونم تو این وضعیت چیکار
میکردید
پلیسه دلش به رحم اومدو گفت:باشه دخترم شما برید بینم چیکار میتونم بکنموما
هم زود تشکر کردیمو رفتیم و منو دوستای صمیمیم با مدیرمون به هتل برگشتیم
وقتی به هتل رسیدیم
مدیر:بچه ها برید اتاقتون تا من به پدر مادرتون خبر بدمو بتادین بیارم
من :نه... نه...خواهش میکنم نگید خانم کبیری(مدیرمون)اونجوری نگران میشن ما
خودمون بهشون میگیم
کبیری:باشه پس خودتون بگید من برم بتادین بیارم
من:چشم ممنون
باهم رفتیم تو
ممثی:بچه ها این بره بتادین بیاره خودش بهمون بزنه بدبخت میشیم میفهمه
من:میدونم چیکار کنم شما کاری نداشته باشید
که همون موقع در زدن و من رفتم درو باز کردم

کبیری: خوب برید تو حموم بیام بتادین بزمن
 من: نه ممنون خودمون میتونیم خانوم کبیری و بتادینو گرفتمو درو بستم
 ارایشمونو پاک کردیم و منو ممپی دکمه هامونو دوختیمشب شده بودو ما هنوز
 داشتیم میخندیدیمبلاخره خوابمون بردو ما با اغوش باز اونو پذیرفتیم
 صبح زود آماده شدیمو به سمت موج های ابی رفتیم
 داشتیم شنا میکردیم که صدای زهرارو شنیدیم
 زهرا: کمک

من زود برگشتم اما اونو ندیدم
 من: واییی خدا زهرا
 وقتی دیدم صدایی نیماذ رفتم زیر اب و....
 و پیداش کردم اوردمش بیرونو
 داد زدم: زهرا توروخدا پاشو نمیر
 زهر: کوفت دختره دیوانه مگه مردم
 من: عوضی داشتتم میمردم چیشد
 زهرا سرفه کنن گفت: پام گرفت نتونستم شناکنم
 من: حالا خوبی
 زهرا اره مرسی و شروع کرد به گریه کردن و....

ومنم همراهش زدم زیر گریه
 تا شب جای موج های ابی بودیم وقتی برگشتیم دیدم ای دید بیداد
 باز او پسرا جلو درن و دارن برامون خط و نشون میکشن
 ماهم ترسیدیمو رفتیم کنار خانوم کبیری وبا اون قدم بر میداشتیم وقتی رفتیم داخل اتاق...
 من: ای بابا اینا عجب گیرینا
 ممش: من باورم نمیشه که هنوز از دست مانمردن
 زهرا: عجب جریتی دارن
 مهری: اره بابا سگ جونن
 بعد برای یک دقیقه به هم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده
 فرداش قرار بود بریم الماس شرق و سینما ۵ بعدی.

روز بعد
 آماده شدیمو رفتیم جلو در خیلی زود اومده بودیم هنوز کسی نیومده بود جز.....
 ما و پسرا

من: هی هی بچه ها داره میاد جلو در ریم؟؟؟؟
 زهرا: نه بذار بیا اینجا که کاری نمیتونه بکنه
 من: باشه

مانی(سردستشون): سلام ببخشید میخواستم بابت قضیه های پیش اومده معذرت بخوام و بگم ما اهل اینجا
 نیستیم تهرانی هستیم و برای خوشگذرونی اومدیم میخوام ازتون خواهش کنم هر اتفاقی که پیش اومدو به
 فراموشی بسپارید و امروز عصر بیاین فلکه... که به اینجا نزدیکه اگه نیاین یعنی مارو نبخشیدید ساعت

5خداحافظ

داشت میرفت که من گفتم: اقا اما ما نمیتونی...
 که دیدم اصلا توجه نمیکنه و راه خودشو میره
 زهرا: بچه ها یک کاسه ای زیر نیم کاسس اینا نقشه دارن
 ممثی: اره راس میگه
 من: پس نمیریم.....
 تا پامونو تو اتاق گذاشتیم ولو شدیم رو زمی از بس که خسته بودیم
 من: بچه میگید چیکار کنیم یعنی نریم؟؟
 زهرا: بچه ها یه چیز بگم دعوا نمیکنید
 من: نه چی بگو
 زهرا: من کامبیزو دوس دارم
 ممثی: یهو بلند شدو گفت خاک تو سرت ولی منم حمیدو دوس دارم
 مهری: منم محمدم
 و همه همزمان به من نگاه کردن: خاک تو سرتون البته حالا که شما تقسیم بندی کردید مانی میمونه
 منم دوشش دارم
 و.

بعد بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده
 من: ای ول عالی بود من یک لحظه فک کردم راس میگید
 زهرا: ماییم دیگه حال کردی
 چشمکی زدم و گفتم: اره بچه فقط ما که رفتیم اونجا نباید بفهمن برای ضایع کردنشون میخوایم باهانشون
 دوست بشیم خوب؟؟
 بچه: باشهههه
 زهرا: هزار بار اینو گفتمی گفتمی باشه دیگه
 من: باشه بچه ها خستم بگیرید بخوابید تا عصر برای در رفتن جون داشته باشیم
 وقتی از خواب بلند شدیم ساعت ۴ و نیم بودو ما دیر بیدار شده بودیم همه رو بیدار کردم و گفتم پاشید
 آماده بشید تا من برم دسبسرشون کنم
 ساعت ۵ و ۲۰ دقیقه بود که رسیدیم به فلکه... داشتم به دورو برم نگاه میکردم که یکی از پشت سر
 صدامون زد
 مانی: سلام خانوما
 من: وای... خوب نمیتونید از جلو بیاین نترسیم
 مانی: با این جریتی که شما دارید فکر نکردم بترسید
 فهمیدم داره طعنه میزنه برای همین
 گفتم: پسرا ارزش ندارن تا ازشون بترسیم
 مانی: اتفاقا دخترام ارزش ندارن که بخوان از پسرا بترسن
 من: آگه ارزش ندارن چرا افتادین به پامون که باهاتون اشتی کنیم
 مانی: بخاطر پسرا
 من: خوبه تو هم جزو همونایی

مانی: تازه کشف کردی
 من: بابا بانمک....
 زهرا: بسه دیگهه
 من: باشه عزیزم فقط بخاطر تو اینا ارزششو ندارن
 مانی: آگه ما ارزش نداریم پس شما باید چه ارزشی داشته باشید؟؟
 من: ارزشمون هرچی باشه از شما بیشتره
 مانی: بابا اعتماد به سقف
 من: عزیزم القاب خودتونو به ما نسبت ندید
 مانی که بحث رو بی فایده دید
 رو به زهرا گفت: لطفا دنبال من بیاین
 زهرا: باشه برید
 من یواش گفتم: دستتون درد نکنه دیگه من دارم از حق همتون دفاع میکنم اونوقت شما... بقیه حرفمو نگفتم
 و بجاش سرمو چند بار تکون دادم
 زهرا: بخدا تو همه پسرای دنیارو حریفی چمیدونستم کمک میخوای ازین به بعد پشتتم جیجر....
 من: باشه ممنون
 به دنبال مانی راه افتادیم هرچی جلو تر میرفتیم ومن به حرفاش فکر میکردم بیشتر ازش متنفر میشدم به
 طوری که وقتی ایستاد و به سمت ما برگشت نفرت تو تمام بدنم شعله کشید و من اونو تو تک تک سلول
 های بدنم حس میکردم و فهمیدم میخوام سر به تنش نباشه...
 مانی: خب لطفا چند لحظه وایستید تا بچه ها از راه برس
 من: آگه چشاتو باز کنی ما الان واستادیم نه نشسته
 مانی: ااااا... نه بابا خودت به این موضوع پی بردی؟؟؟
 من: همه که مثل تو خنگ نیستن برای هر موضوع کوچیکی از بقیه کمک بخوا
 مانی: اخی... میبینم متوهمم که هست....
 داشت حرفشو میزد که بقیه بچه ها هم اومدن
 محمد: ببیبیه سلام فکر نمیکردم بیاین
 من: شما همیشه چیه فکر میکنید
 محمد: ااا... که اینطور من معذرت میخوام
 من: باید روش فکر کنم ورو به کامبیز گفتم
 درد صورتتون خوب شد؟؟؟
 کامبیز قرمز شد اما خودشو کنترل کردو گفت
 به لطف شما بله اما برید خدا رو شکر کنید که مانی بهمون گفت کاری بهتون نداشته باشیم وگرنه
 غرورمو له نمی کردم و همونجا لهت میکرددم
 زهرا: مثل اینکه دوباره کتک میخوای بچهه.
 حمید: ااااااا... بس کنید دیگه
 مانی: بچه ها راست میگه اینا ارزششو ندارن
 من: آگه نداشتیم که به پامون نمی افتادی بیایم اینجا
 محمد: خوب راس میگه دیگه

پسرا باهم گفتن: محمد خفه شو
 حمید: خوب الان این بحثو ول کنید بیاین بریم داخل کافیشاپ سه ساعت اینجا ایستادیم زشته
 همه باهم رفتیم داخل و روی دوتا میز ۴ نفری نزدیک بهم نشستیم
 من: بچه ها من کیف پولمو نیاوردم شما چی؟؟؟؟
 بچه ها با هم سرشونو تکون دادن یعنی نه
 زهرا: بابا اینا که مارو آوردن حتما خودشونم پولشو میدن دیگه فعلا سفارشاتونو بدید
 وقی مشغول خوردن بودیم پسرا اومدن برای خداحافظی
 محمد: خب اگه میشه شماره هاتونو داشته باشیم برای مواقع ضروری
 من: نه نمیشه
 مانی مطمئنید
 من: آره
 تو همین بین کامییز اومدو مانی در گوشش یک چیزی گفت که باعث شد کامی(کامییز) بخنده و دوباره
 بره
 مانی: بسیار خوب خداحافظتون
 وقتی اونا خداحافظی کردنو رفتن کامییز به فاصله ۵ دقیقه بعدش رفت
 ماهم با خیال راحت به خوردن ادامه دادیم وقتی خوردنمون تموم شد بلند شدیم تا بریم بیرون
 که
 فروشنده: خانوما
 من: بله اقا
 فروشنده: حسابتونو ندادید
 من: مگه اون اقایون ندادن
 فروشنده: چرا دادن اما بعدش اومدن پس گرفتن
 من باخودم: ای تو روح مانی پس اینا نقشه داشتیم حالیشون میکنم
 من: اااا... که اینطور پس اگه میشه ۴ تا دیگه کافه گلاسه بیارید تا باهم حسابش کنیم
 گارسون: بله حتما
 با بچه ها روی نزدیک ترین میز به در نشستیم
 زهرا: چیکار میکنی نازی ما خیلی پول داریم تو بازم سفارش میدی
 من: ساکت باشید الان میگم میخوام چیکار کنم
 من ۲ هزار تومن دارم میبینی که فروشنده چه چش ازمون بر نمیداره من این پولو به کسی که واسمون کافه
 میاره به عنوان دستمزد میدم که فکر کنن پول داریم بعدم که ازمون چشم برداشتن در میریم فهمیدید
 مهربی: اای ول خوبه پس واستیدبیاره
 بفرمایید
 من: ممنون بفرمایید این پول به عنوان دستمزدتون
 بعد از چند دقیقه...
 من بچه ها حالا
 و ما از جا کنده چدیم و با اخر سر عثمون شروع به دویدن کردیم
 من: بچه ها من اینارو ببینم میکشمشون

زهره: ماهم دست کمی از تو نداریم
 ممثی: بچه ها باید بر اشون نقشه بریزیم
 مهری: بابا واستید خسته شدم
 رفتیم داخل یک کوچه و شروع کردیم به نفس کشیدن
 من: بچه ها بیاید زود بریم هتل الان میفهمن ما نیستیم ها
 با بچه ها به سمت هتل راه افتادیم
 وقی رفتیم داخل اتاقمون....
 من: اوه... بچه ها من که در عین خسته بودن میخوام اون ترشیده هارو خفه کنم
 زهره: من میخوام بکشمشون اونم همین الان
 من: بچه ها چیکار کنیم
 مهری: الان که همیشه باید واستیمبیان تادر یک موقعیت خوب گیرشون بندازیم

من: اما من الان یک نقشه دارم
 مهری: خوب اینو از اول بگو دیگه
 من: بیاین جلو تا براتون بگم

.....

فردا صبح قرار بود بریم کوه سنگی
 صبح زود آماده شدیم تا سر ساعت هشت کوه سنگی باشیم
 من: بچه ها زود آماده شید دیگه چقدر طولش میدید
 سر ساعت ۷ ونیم جلو در بودیم کمی زودتر از بقیه اومده بودیم
 ممثی:!.....!..... اونارو چه رویی دارن با اون کاری که دیروز کردن بازم اومدن اینجا
 کامبیز داشت نزدیک میشد
 من: بچه ها الان بهترین موقعیت برای اجرا نقشست
 کامبیز: به به سلام خانوما کجا صبح به این زودی
 من: به کسی ربطی نداره
 کامبیز: باشه اشکالی نداره اما ما هنوز رو حرف دیروزمون هستیم
 من: کدوم حرف؟؟؟
 کامبیز: منظورم شمارست
 من: اتفاقا ما هم دیروز به همین فکر کردیم
 کامبیز: خوب به کجا رسیدید
 من: قبول میکنیم
 کامبیز: لبخندی زدو گفت پس واستید به بچه ها بگم بیان
 من: باشه
 کامبیز رفت و بعد از ۱ دقیقه کاغذ به دست به همراه دوستاش اومد
 اومدن جلو ما ایستادن و شماره هارو بهمون دادن
 کامبیز به زهره شماره داد
 حمید به مهری
 محمد به ممثی

و.....

مانی به من بیچاره

بعد از خداحافظی من

گفتم: حتما باهاتون تماس میگیریم خداحافظ بعد یک پوز خند زدم و اونا از ما دور شدن.....

وقتی رسیدیم به کوه سنگی با بچه ها به سمت بوفه ها حمله بردیم و یک عالمه خوراکی خریدیم بعدم

پراکنده شدیم و قرار شد راس ساعت دوازده بریم رو به روی ابشار تا برگردیم

من: بچه ها پایه هستید از همین الان عملیاتو شروع کنیم؟؟

زها: چرا که نه

مهری: آره

ممثی: منم یا هستم

من: باشه پس گوشیارو در بیارید وبه عشقتون زنگ بزنید

من: الو سلام

مانی: سلام ببخشید شما

من: اصغر طلا وبعد ریز ریز خندیدیم

مانی: خوب خانم اصغر طلا خودتونو معرفی نمیکنید

من: مگه در روز به چند نفر شماره میدی

مانی: غیر قابل شمارشه .خانوم برو مزاحم یکی دیگه شو من از اون ادماش نیستم

من: که اینطور باشه هر موقع منو شناختی بهم زنگ بزن خداحافظ

و گوشی رو قطع کردم حسابی کفرم دراومد نمیدونم چرا اما میخواستم و انتظار داشتم منو بشناسه

برگشتم دیدم همه بچه ها دارن با پسرا حرف میزنن

من با خودم: ااه... پسره چلمنگ خر عوضی اشغال

اخه دختره ی خنگ تو که با اون لجی چرا ازش شماره گرفتی

نمیدونم

از بس خنگی

خوب چیکار میکردم مثلا میرفتم به کامبیز میگفتم به من شماره بده

نه آگه از اون چلمنگ نمیگرفتی حل میشد

اصلا بدرک تو هم الان خفه شو الان اعصاب متاب ندارم

..... خوب چرا میزنی باشه

درحال کلنجار رفتن با خودم بودم که گوشیم زنگ خورد

من: الو

مانی: به به سلام خانوم خانوما

من: کاری دارید

مانی: قهر کردی

من: نخیر

مانی: ببخشید دیگه نمیخواستم اونجوری بشه حواسم نبود

من: خوب

مانی: خوب به جمالت

من: به جمال خودت الدنگ
مانی: بی ادب نشو ها وگر نه ادمت میکنم
من: مثلا چه غلطی میخوای بکنی

مانی: مثلا شمارتو پخش میکنم
من: اولاً غلط میکنی دوما جرتنشو نداری سوما واسم فرقی نداره چهارما من صد تا دیگه شماره دارم یکی دیگرو میذارم پنجما
مانی: خیل خوب باشه بابا غلط کردم
من: از اولم میدونستم
مانی: چی رو
من: اینکه غلط کردیو
مانی: دیگه پرو نشو
من: میشم میخوام ببینم چیکار میکنی
مانی: ببین من پشت درخت کناریم پس حرف اضافی نزن
من: خوب باشی چه غلطی میخوای بکنی
مانی: میام.....هیچی ولش کن کاری نداری
من: نه
مانی: پای
و من قطع کردم
بچه ها هم حرفاشون تموم شده بود
من: بچه ها اونا الان اینجان
زهره: میدونیم مام
من: میخوام حال این مانی رو بگیرم چیکار کنم
زهره: نمیدونم
من: فهمیدم
بچه ها باهم گفتن: چی
من: پاشید بیاین میفهمید
بلند شدن و هم قدم با من اومدن
رسیدیم به یک گله پسر واز کنارشون رد شدیم

برگشتم دیدم بعـله نقشم گرفت همشون دنبالمونن
یکی از پسرا یک کاغذ گرفت جلو من یک نگاه به کاغذ و یک نگاه به اون کردم وگفتم: این چیه
پسره: شماره من
من: خوب چیکارش کنم
پسره: بخورش خوب بگیر و بهم زنگ بزن
اگه به خاطر نقشم نبود همونجا لهش میکردم
با عشوه برگه رو گرفتم و گفتم: ممنون حتما زنگ میزنم
برگشتم دیدم بچه ها با دهن باز دارن منو نگا میکنن و من با ابرو بهشون گفتم بریم

من: خاک تو سرتون چرا اونجوری نگاه میکردید مگه نگفتم نقشه دارم
 بچه ها نفسی از سر اسودگی کشیدن
 و من برگشتم دیدممانی مثل سگ شکاری بهم نگاه میکنه و داره میاد جلو
 لبخندی از روی رضایت زدم و به راهم ادامه دادم
 مانی: وواااستا
 من واستادم و برگشتم
 مانی: تو چه غلطی کردی
 من: به تو ربطی نداره
 مانی: ببین اون روی سگ منو بالا نیار زود اون برگه رو بدش به من
 من: به کسی ربطی نداره که من بخوام اونو بهت بدم
 یکدفعه درد شدیدی در ناحیه گوشم احساس کردم و گوشم شروع کرد به صوت کشیدن
 پرخاش گرانه برگشتم و گفتم: کثافت تو به چه حقی منو زدی اشغال
 و زدم زیر گریه
 مانی: برگرو از دستم گرفت و گفت: حقت بود برو خدارو شکر کن نکشتمت و پشتشو کرد تا بره اما ایستاد
 من: چی شد چرا نمیری پست عوضی گمشو گمشو برو
 یکهو برگشت و من از ترس یک قدم به عقب برداشتم
 مانی: بیا بریم چند لحظه کارت دارم
 من: من با تو هیچ جا نمیام عوضی
 مانی: مگه دست خودته و دستمو گرفت و کشون کشون منو با خودش برد به سمت یک ماشین و من پرت
 کرد داخلش و خودش هم سمت راننده نشست
 مانی: ببین من الان به طور معمول دوست پسر تو حساب میشم و روت تعصب دارم میفهمی
 من: اره جون خودت چطور تا چند لحظه پیش به خون هم تشنه بودیم اونوقت الان.... و سرمو چند بار
 تکون دادم بعد یک لبخند زدم
 و گفتم: خوب حالا که نقشم گرفت اینو بدون من الان میتونم ازت شکایت کنم و بگم تو قصد داشتی منو
 بکشی اما من فرار کردم اینم بدون فقط برای اجرا نقشم تو رو همونجا نقش زمینت نکردم ابله
 و بعد پیاده شدم و اون رو همونجور متعجب باقی گذاشتم داشتم میرفتم که یاد چیزی افتادم یک سنگ از
 رو زمین برداشتم و رفتم جلو ماشینش و روی کمری سفید رنگ خوشگلش یک خط بسیار زیبا کشیدم
 مانی: هوووی عوضی چه غلطی میکنی؟؟
 من: اولاً مثل ادم حرف بزن دوما هر چی گفتمی خودتی سوما همون غلطی که خودت میکنی و سنگو
 محکم زدم رو زمین و رفتم پیش دوستانم
 زهرا: بخدا تو دیوونه ای چی میگفت
 من: تموم ماجرا هارو برایشون تعریف کردم و گفتم بنظرتون الان به پلیس زنگ بزنم
 مٹی: برو بابا حوصله داریا همون که ترسید بسشه
 من: باشه اما باید یکم الف بمونه
 مہری: یعنی چی
 من: یعنی ساعت چنده

مهری: اوه اوه ساعت ده دقیقه به دوازده است
 لبخندی زدم و گفتم پاشید برید منم میام
 رفتم جلو ماشین مانی و گفتم: آقای قاتل بی زحمت اینجا بایستید تا من به پلیس بگم بیاد
 مانی پوز خندی زد و گفت: همیشه بگی به چه جرمی
 من: به جرم زدن یک غریبه
 مانی: اونوقت چرا من فرار نکردم اینجا ایستادم
 کمی فکر کردم و گفتم راست میگی پس باید..... و یک حرکت تکواندو روش رفتم و ادامه حرفمو
 گفتم: تلافی کنم
 دستامو به هم مالوندم و خواستم برم که یکی محکم زد تو صورتم منم گفتم: تو چه غلطی کردی بوزینه
 عوضی و همونجور با کیفم میزدم به سینش برو گمشو گمشو کثافت
 مانی با خونسردی و همونجور که عقب عقب میرفت گفت: تا دفعه بعد از این غلط نکنی
 من: بهتره خفه شی عوضی
 ناگهان دیدم افتاد زمین به پایین نگاه کردم و زدم زیر خنده و گفتم: خدا زد پس کلت افتادی تو خوب اونم
 دقیقا روی لجن ها و پوز خندی زدم و برگشتم که برم دیدم ای وایسی بر من این همه ادم از کجا اومدن
 در بینشون پسرا رو هم دیدم که به سمت مانی میرفتن
 سرمو انداختم پایین و از بینشون رد شدم و رفتم پیش دوستام
 به سمت هتل راه افتادیم اما من نفهمیدم کی رسیدیم چون تمام فکرو ذهنم پیش مانی بود.....
 زهرا: نازی نازی پاشو دیگه ساعت پنجه
 من: ای بابا بذار بخوابم دیگه امروز که جایی نمیخوایم بریم
 زهرا: پاشو که معلما رو راضی کردیم تنهایی بریم همین دو رو برا قدم بزنیم تا ۷ فقط وقت داریم زود
 باش
 تا این رو گفت سریع بلند شدم و شروع کردم به آماده شدن
 من: بدید بباین دیگه یک ربع از وقتمون گرفته شد
 زهرا: بریم
 از هتل خارج شدیم و رفتیم به سمت کافیشاپ
 مهری: بچه ها اینا کارو زندگی ندارن
 من: کیا رو میگی
 مهری: منظورم اون گروه f4
 من: منظورت اون ۴ تا پسر خل وضع؟؟؟
 مهری: اره همونا
 من: بدرک ولشون کن
 مانی: به به سلام خانم ضایع کن
 من: حوصلتو ندارم
 مانی: مگه دست خودتو
 من: اره همه چی دست خودمه
 مانی: ای بابا خوبه تو منو اذیت کردی نه من تورو
 من: همینه که هست

مانی: قهر نکن دیگه

من: قهر نیستم

مانی: پس حالت الانت چیه؟؟

من: بی توجهی

مانی: خوب اونم جزو قهر حساب میشه

من: باش

مانی: چی باشه

من: باهات اشتیم

مانی دستاشو زد بهم وگفت خوب حالا پایید بریم رستوران

من: اره اما به حساب شما

مانی: مگه موقعی که یک مرد هست دختر باید دست تو جیش کنه؟

من: دفعه قبل که اینطور بود

مانی: کدوم دفعه

من: کافیشاپ

مانی: اها اونموقع رو میگی ببخشید

من: هنوز چیزای دیگم هست که بابتش معذرت خواهی کنی پس بهتره فراموشش کنی واما درمورد

رستوران الان ساعت ۵ونیم میخوای مارو ببری رستوران چی بخوریم بهتره بریم کافیشاپ

مانی: باشه بریم

.....

داخل کافیشاپ دوتا دوتا رو برو هم نشستیم و منو مانی رو به رو هم بودیم

مانی: شما اهل کجایی؟؟؟؟

من: تهران

مانی: پس هم شهری هستیم

من: اره

در همین لحظه گوشی کامبیز زنگ زد: الو به به سلام حال شما خوب هستین

پسره خنگ چرا نیومدی اینجا ما داریم حال میکنیم جات خالی

باشه باشه گوشی

مانی بگیر با تو کار داره

مانی: کیه؟؟

کامبیز بگیر میفهمی

الو....

سلللام اقا مهررررران حال شم....

دیگه بقیشو نشنیدم نکنه داداش من باشه؟؟؟؟

رنگم به وضوح پریده بو

مانی گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: حالت خوبه

من: اره فافافامیل دوستت چیه؟؟

مانی: توکلی

من:خوووواه ه هر د د د د د ر ه
مانی:اره اتفاقا اسمشم مهرنازه برای چی؟

امن:نهه

مانی:چی شده

من: بچه ها پاشید بریم
پامونو که داخل گذاشتم شروع کردم به گریه کردن
من:حالا چیکار کنم

ز هرا :نازی پاشو پاشو بابا مثل بچه ها نشسته گریه میکنه پاشو فکر امونو روی هم بندازیم بدو
من:باشه

بلند شدم و رفتم پیش اونا روی تخت نشستم و....

ز هرا:من میگم باید بهشون بگیم !!

ممئی:نه بابا نباید بگیم وگرنه هی تهدید میکنن

مهری:فهمیدم

من:چی بگو بگو؟

مهری:باید چیزی نفهمن و ما که پول داریم باید بریم سیم جدید بگیریم تا مهران از شمار هامون متوجه

نشه

من:ارهه خودشه

ممئی:اما...اما اسمامون چی؟

من:باید بگیم اسمامونو بر حسب سلیقه انتخاب کردیم برای همین ایجوری همو صدا میکنم؟

ز هرا:خود خودشه

من:من ترانه هستم

ز هرا:منم سارا

مهری:منم محبوبه

ممئی:منم مهشاد

من:خوبه

صبح بیدار شدیم امروز آخرین روزی بود که اینجا بودیم فردا صبح زود حرکت میکردیم
صبحش تا شب ازاد بودیم که هر جا خواستیم بریم به چند گروه تقسیم شدیم و هر گروه به همراه یک معلم

به سمت مرکز اصلی شهر راه افتادیم

مهری:بچه ها در بریم چطوره؟

من:خوبه

ممئی:منم هستم

ز هرا:عالیه

من پس باید عقب تر از همه راه بریم

هممون به سمت عقب هجوم بردیم

من:حالا وقتشه و از گروه جدا شدیم و به داخل خیابون دیگه ای رفتیم

من: این چهارتا خا وضع کجان؟؟
 زهرا: چه میدونم دقیقا وقتی بهشون احتیاج داریم نیستن
 من: اااا... اوناهاشن
 به سمتشون قدم برداشتیم
 واوناهم به سمت ما میومدن
 به هم رسیدیم
 مانی: سلام شما چه جوری از دست معلماتون در میرید؟
 من: ما مثل شما خنگ نیستیم
 کامبیز: چه رویی دارید ها
 مانی: بسه دیگه
 من: راستش ما باید یک چیزی بهتون بگیم.....اممم
 مانی: خوب بگید...
 من: راستش.....اممم... راستش
 ممی: ما اسممونو به شما الکی گفتیم و این اسما اسمای مورد علاقمونه نه اسمای اصلیمون.....اخیش
 مانی: پس اسماتون چیه
 من: ترانه
 زهرا: سارا
 مهري: محبوبه
 ممی: منم مهشاد
 مانی: مارو زیر نگاه مشکوکش داشت خفه میکرد
 من: چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟
 مانی: مشکوک میزنید
 من: می خودته هر جور میخوای فکر کن و اینو باید اضافه کنم که میخوایم سیم جدید بخریم
 مانی: باشه پس بریم

اونروز گذشت و ما سیم جدید خریدیم و فردا صبح زود حرکت کردیم پسرا هم قرار بود فرداش حرکت کنند
 پامو که داخل خونه گذاشتم همه ریختن رو سرم و بعد از کلی سلام و احوال پرسی راضی شدن تا من کمی استراحت کنم

با احساس کردن چیزی روی صورتم از خواب بلند شدم چشمم هنوز بسته بود حوصله باز کردنشونو نداشتم
 دستم بلند کردم و به صورت افقی به حرکت در اوردم و چند بار تکون دادم فکر کردم مگسه که روی دماغ
 دوباره همون حسو پیدا کردم و از شدت عصبانیت دستمو تکون دادم که صدای چیزی بلند شد
 مهران: اخ—خ
 من چشممو سریع باز کردم و مهرانو با یک پر طاووس که تودستش بود دیدم یک طرف صورتش قرمز

شده بود با محاسباتی که تو مغزم کردم و فهمیدن اینکه چه اتفاقی افتاده از خنده ریسه رفتم
من:حقت بود

مهران:چی چی رو حقم بود ساعت هشته جناب عالی هنوز تو خواب نازی

من:به تو چه ربطی داره بچه پرو

مهران:من سوغاتیمو میخوام

من:منظورت چیه سوغاتی؟؟؟؟

مهران:یعنی.....تو...یعنی

من:کوفت مثل ادم حرف بزنی ببینم

مهران:تو واسه من سوغاتی نیووردی گربه

من:هی درست بحر فا روح خبیثه نه نیووردم نرفتم بیرون همش تو هتل بودیم

مهران:پس اشکالی نداره گربه ی خودمی

من:حالا که پسر خوبی هستی بیا سوغاتیتو بهت بدم

خلاصه اون روز مثل همیشه بود و منو کهران یکسره باهم دعوا می کردیم

صبح از خواب بیدار شدم امروز جمعه بود و میتونستم استراحت کنم

کشو قوسی به خودم دادم موبایلمو برداشتم و دیدم که ۲۵ تا میس کال از مانی دارم گوشیمو انداختم روی

تختم و به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.....

مانی:به به سلام چه عجب یک خبری از ما گرفتی

من:علیک سلام

مانی:چه خبرا

من:هیچ خبر

مانی:مثل اینکه زیاد حوصله نداری

من :اره

مانی:پس مزاحمت نمیشم

من:باشه بای

مانی:خدا حافظ

گوشیرو روی عسلی گذاشتم و به سمت اشپزخانه راه افتادم و چیزی خوردم

.....

1 ماه از اون اردو میگذره و من هنوز با مانی دوستم حس میکنم تغییری درونش بوجود اومده اما من

هنوز تو فکر نقشه پلید خودم حداکثر به یک سال زمان احتیاج دارم

من:سلاام

بعد از چند دقیقه مهران اومد و گفت:چه خبرته مهمون دارم دوستام اومدن

من:باشه بابا

مهران:عزیزم ابجی خوشگلم

من:ها؟ چی میخوای؟

مهران:گلبانو نیست

من:باشه

چند تا لیوان شربت ریختم و برای مهران بردم

من: اوه.. اوه... چه همن
همینطور که چشممو میچرخوندم چشم روی چهرهی اشنایی ثابت موند
مهران؟؟؟؟

.....

همه به سمت من برگشتن
من و مانی همینطور به هم نگاه میکردیم به خودم اومدم و خودمو به اون راه زدم شربت رو به همه
تعارف کردم و زیر نگاه های جستجوگر مانی به اتاقم رفتم
من: واییی حالا چیکار کنم؟
سریع موبایلم رو برداشتم و برای مانی نوشتم: هیچی نگو بعدا خودم همه چیزو برات توضیح میدم خل
بازی در نیاری
و بعد خودمو رو تخت انداختمو به زهرا زنگ زدم
زهرا: چیکار داری گربه
من: به جای سلام کردنت بود الاغ
زهرا: خوب خره الان از هم جداشدیم هرکی ندونه فکر میکنه زنو شوهریم که انقدر بهم میزنگی
من: برو بابا خیلی تحفه ای برای تو نزن گیدم راستش..... اممممم... اف۴ اینجان
زهرا: نهههههه.....
من: ارههه.....

وبعد زدم زیر خنده بعد از یکم حرف زدن و خلوچل بازی در آوردن گوشی رو گذاشتمم قرار شد شب که
باهم قرار داریم موضوع کلی شو برایش بگم تا بقیه بچه هام بفهمن
بعد از چند ساعت بالاخره بلند شدن تا برن

.....

بالاخره شب شد و ما رفتیم به بخش حال و حول و گشت و گذار
من همه چیز رو برای بچه ها توضیح دادم
سوار تاکسی شدیم تا بریم نزدیکای تجریش
من همینطور با مانی صحبت میکردم و قضیه هارو برایش میگفتم
که.....

مانی: الو الو نازی چی شد صدای چی بود الو
و فقط صدای جیغو داد و بوق ممتد موبایل به گوشم میخوردو دیگه هیچی.
با احساس سرگیجه بلند شدم به دورو برم نگاه کردم من کجا بودم با وارد شدن یک پرستار فهمیدم
بیمارستانم چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟
من: سلام

اما پرستار جوابمو نداد و به سمت دستگاه کنارم اومد
من با خودم: ایش چه پرستار بد اخمی یکم شکر بخور شیرین بشی
بدون توجه به من از اتاق خارج شد
من: یعنی چی پاشم برم بزمن لهش کنم
بلند شدم و به سمت در هجوم بردم دستمو گذاشتم رو دستگیره که....
دستم ازش رد شد

مهر: نه نه خدا نكنه... كما

من: مساوي با مرگ

صدای شخصی نا آشنا اومد: اقاي عسکري دخترتون خدا رو شکر فردا بهوش میان هم داشتم بخاطر محدثه زجه میزدم هم برای مهرانگیز شاد شدم و هم برای خودم غصه میخوردم نمیدونم اسمشو چي بذارم شادي يا ناراحتي؟

برگشتم و مامان محدثه رو دیدم که از حال رفت

دوباره رومو به سمت پسرا برگردوندم که دیدم حمید نشسته رو زمین و بلند بلند گریه میکنه و مهشاد مهشاد میکنه

داشتم فکر میکردم که مهشاد کیه که مانی گفت حمید خودتو جمع کن الان همه میفهمن درضمن اسمش محدثه بوده... و خودشم بلند بلند گریه کرد

برگشتم به زهرا نگاه کردم که عاشقانه به کامبیز نگاه میکنه که داره اشک میریزه پس چرا من همچین حسی به مانی ندارم؟؟

برگشتم به ارش نگاه کردم که هنوز از شك در نیومده بود

دیگه طاقت بودن تو اون جو رو نداشتم دست زهرارو گرفتم و بدو بدو به سمت اتاقی رفتم نتونستم خودمو کنترل کنم و تو در اتاق فرو رفتم خشکم زد از ترس زود يك قدم دیگه برداشتم و به داخل اتاق رفتم زهرا هم اومد و گفت: منم اول تو بهت بودم عادت میکني

گوشه اي نشستم و زهرا هم اومد کنارم

من: چه جالب

زهرا: چیش جالبه؟

من: اینکه میتونم دستتو بگیرم اما نمیتونم به چیز دیگه اي دست بزنم

زهرا: به نظر من تو این موقعیت هیچیش جالب نیس

کمي فکر کردم: یعنی چي میشه؟

زهرا نمیدونم سرمو گذاشتم رو شونش و چشمامو بستم زهرا هم سرشو رو سرم گذاشت چشمامو باز

کردم ساعت ۱۰ بود و زهرا بیدار بود من: زهرا من خواب بودم؟

زهرا: نه فکر میکردي ما نمیتونیم بخوابیم اما تا جایی که هست فکر میکنیم

من: تو از کجا اینارو میدوني؟

زهرا: تو سه روزه تو جسمت بودي بعد اومدي اما من از اول تو کما بودم

من: یعنی سه روز میگذره از اون روز

زهرا: اره...

من: راستي مهري؟؟

زهرا: پاشو بریم ببینیم چي شده

همراهش رفتم و مهري رو دیدم که يك پرستار بالاي سرشه و مهري تو بهت بود و با خودش حرف

میزد؟؟؟

مادرشو دیدم که داره با دکترش حرف میزنم رفتم پیششون

دکتر: خانم چرا شما بهش گفتید دوتا از دوستاش تو کما هستن و یکیشونم فوت کرده

مامان مهري: بخدا نمیدونستم اینجوري میشه و زد زیر گریه

دکتر: متاسفم اما باید بگم احتمالاً دخترتون تو شك رفتن و باید تو بیمارستان رواني بستري بشن تا ببینیم

چي ميشه

مادر م: نه اقای دکتر این چه حرفیه؟ اون حالش خوبه
دکتر: من دکترم یا شما بفرمایید تجویزاشم بنویسید و خودکارو به سمت مادر مهربی گرفت
من تو شک بودم و دیگه هیچی نفهمیدم به سمت مهربی رفتم که صدای جیغی باعث شد توجهم جلب بشه
بدو بدو به سمت صدا رفتم و.....

و جسم بی جون حمید رو رو زمین دیدم که روی مچ دستش خون های خشک شده بود
من: خدایا ما چه گناهی کردیم این مصیبتا برای چیه
پاهام شل شد و رو زمین افتادم
برگشتم و حمیدو دیدم ژس هنوز نمرده
برگشتم و به دکتر زل زدم
دکتر: زندهس بپریدش زود
که یهو گفت تموم شد
برگشتم و حمیدو دیدم که با شادی به بالا نگاه میکنه سرمو به سمت بالا برگردوندم و محدثه رو دیدم حمید
داشت به سمت بالا میرفت که یکهو دریچه بسته شدو حمید به سمت دیگه ای منحرف شد صحنه ای که
جلوم بودو باور نمیکردم آتش و آتش و فقط آتش
دکتر داشت بهش شک میداد یک قدم دیگه مونده بود و تمام حمید رفت و برای همیشه رفتو....

و اون رفت برای همیشه

حوصله اون جارو نداشتیم به سمت مهرانگیز رفتم
مهربی: محدثه تو بچه خیلی دوست داشتی نه؟ اونم دو ماهشو
لبخندی زد و زو بالشتشو برداشتو زیر لباسش قایم کرد اینم بچه دیگه چي میخوای برگرد تورو خدا
برگرد بچمو ببین دیگه چي میخوای ها برگرد دیگه خوب؟
اگه بر گردی قول میدم تو درسا کمکت کنم خوب؟
گریم گرفت به سمت زهرا برگشتم که کنار کامبیز نشسته بود داشتیم به سمتش میرفتم که غیب شد رفت
حولم کرد
نکنه... مرد...؟

زود به سمت صداها برگشتم بدو بدو رفتم سمت اتاقا بهت زده نگاه میکردم یعنی رفت برای همیشه؟
کمی نگاه کردم....

نه نه زندهس اون زندهس و زنده مونده
خوشحال شدم گفتم: زهرا برو کمک مهربی لبخند کمرنگی زدم و رفتم ژیش جسم بی جونم کنارش نشستم
صدای در اومد برگشتم مانی به هم راه یک پرستار اومد داخل
پرستار اون صدا تو میشنوه من مطمئنم باهش حرف بزن امید وارش کن اگه تا ۵ روز دیگه چشاشو باز
نکنه متاسفانه و سکوت کرد
مانی اومد کنارم رو تخت نشست و پرستار به بیرون هدایت شد
مانی: عزیزم کجا رفتی ها؟
من: عزیزم؟؟؟؟؟؟

مانی: کجایی قشنگم کو اون چشما تا دوباره جذبشون بشم کو اون خنده ها که دوباره جون بگیرم کجایی
تو کدوم دنیایی صدامو میشنوی کجایی که تازه میخواستم بهت بگم عاشقتم کجایی که ببینی دارم واست

جون میدم کجایی و... زد زیر گریه
من: عشق... عاشق من بودی؟؟؟؟ پوز خندی زدم و گفتم همون بهتر که نیستم چون اونوقت لهت میکردم
عشق من ارشه؟؟؟

خودم تو حرفی که زدم موندم یعنی من ارش رو دوس دارم یا بخاطر ای موقعیتمه؟؟
من ارشو دوس دارم؟ کی من؟ من غلط میکنم؟ خفه شو مگه ارش کی کم داره؟
با خودم درگیر بودم که مانی گفت: نازنینم عشقم عزیزم کجایی بلند شو
حالم از حرفاش بهم میخورد بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم ارش رو از دور دیدم و رفتم کنارش و
پیشش نشستم تو خودش بود انگار اصلا تو این دنیا نبود
خوب معلومه خنگه تو دنیای تو نیست تو یک دنیای دیگس پس باید بگی اصلا تو دنیا نیس
اهی از ته دل کشیدم و سرمو به دیوار تکیه دادم و چشامو بستم
بلند شدم ساعتی رو به روم بود ۸ شب؟؟؟
چقد تو فکر بودم چرا من گرسنم نیست؟ چرا اینجام؟ اینجا کجاس؟
ویک عالمه سوال که اخر سر به فهمیدن ختم شد
صدای گریه ای شنیدم به سمت صدا رفتم یک دختر بچه خوشگل رو زمین بودو داشت گریه میکرد کناری
واستادم و بهش نگاه کردم
با خودم فکر کردم اون که منو نمیبینه بهتره برم و. راه افتادم به سمت در
که....

دختر که بعدا فهمیدم اسمش شیماس گفت: خانوم
بهت زده برگشتم و گفتم: بامنی
شیما: اره پس با کیم
من: تو منو میبینی؟
شیما: اره
من: چه اتفاقی برات افتاده خانوم خشگله
شیما: هیچی مامانم مثل همیشه داشت با بابام دعوا میکرد چون ارد میخورد حالش بد میشد میومد خونه
اومد سمت من بعدشم یادم نمیاد
من: ارد؟
شیما: اره من خودم دیدم یکم اردو بو میکشید
تازه فهمیدم این بچه چی میگه رفتم جلوش زانو زدم
من: اسم این خانوم خشگله چیه؟
شیما: اسم شیماست خاله
لبخندی زدم و گفتم: اسم منم مهرنازه تو بهم بگو نازی
شیما: همیشه بهت بگم خاله؟
من: چرا عسلم بگو خاله
دستشو گرفتم گفتم: بریم دور بزیم؟
شیما: خاله من میترسم هیچکی منو نمیبینه
لبخندی بهش زدم و بغلش کردم
رفتم تو سالن و روی صندلی های ابی رنگ نشستم و بهش گفتم: چشماتو ببند عسلم و....
چشمامو باز کردم دوباره صبح شده بود ارشو دیدم که داره گریه میکنه به طرف شیما برگشتم هنوز

چشاش بسته بود رفتم سمت ارش گفتم: گریه نکن خوب؟ گریه کنی منم ناراحت میشم باور کن آگه بیدار بشم فقط باتو از دواج میکنم
 من: عجب خلیم ها اون که منو نمیبینه
 جیغ زدم: ارشش
 یکدفعه به سمت من برگشت و گفت: نازی؟؟؟
 من: صدامو میشنوی ارش؟
 امادیکه هیچی نگفت سرشوتکون دادو گفت: نازی از دوریت دیوونه شدم چرا بلند نمیشی قشنگم؟
 اهی از ته دلش کشیدو من رفتم پیش جسم نیمه جونم نگاش کردم و از ته دلم فریاد زدم خدداا

.....

فقط امروز رو وقت داشتم تا زنده بمونم توی این چند روز مانی همیشه بهم سر میزدو باهام حرف میزد
 دیگه به وجودش عادت کرده بودم و یک حسی بهش پیدا کرده بودم به اون گریه هاش به اون حرف
 زندناش به اون عزیزم گفتناش و...
 مانی: بلند شو دیگه گلم امروز روز اخره جون من بلند شو تو بمیری منم میمیرم
 چشم ازش برداشتم و به سمت دیگه ای نگاه کردم....
 چشمام سیاهی میرفت گیج بودم نمیدونستم کجام صداهای زیادی میشنیدم اما نمیفهمیدم چی میگن
 صدایی اشنا اومد: دکتر دکتر به هوش اومده و دوباره بی حال چشمامو بستم

با سر گیجه شدید چشمامو باز کردم اینجا کجاس من چم شد و.... که اخرش به فهمیدن ختم شد.
 ساعت ۵ بعد از ظهر بود که با گریه و زاری مامان و قربون صدقه بابا و مهران به خونه رسیدیم
 حدود سه روز تو تخت خوابم بودم و جم نمیخوردم مامان هی میرفت میومد میگفت لطف خدا بوده زنده
 موندی دیگه نمیذارم تنها بری بیرون و...
 بعد سه روز خسته شدم و از تختم دل کندم و زندگی روال معمولیشو به دست گرفت تازه یادم افتاده بود
 که چه اتفاقی افتاده سر بقیه چی اومده و...
 گوشیمو برداشتم و به زهرا زنگ زدم طرز حرف زندنش یک جور بود اما هیچی بهم نگفت به خونه
 مهریشون زنگ زدم کسی بر نداشت حوصلم حسابی سر رفته بود
 (اخی کف گیر بدم خدمتتون؟

نه متشکر)

یهو یاد ممتی افتادم به خونشون زنگ زدم
 من: الو

اون: بفرمایید؟

من: سلام ببخشید محدثه جون هستن؟

اون: کمی مکث و صدای جیغ و....

من: الو الو چی شد؟

کمی گذشت که صدای کلفت و مردانه ای تو گوشم پیچید: الووو بله؟

من: سلامم اقایی و...

اون: چی گفتی بهش این غش کرد

من: من فقط میخواستم با محدثه حرف ب...
 اون: آخه توی شیرین عقل چرا دلغ دلمونو تازه میکنی تازه داشت لباس سیاه رو...

دیگه چیزی نشنیدم پاهام سست شد دوزانو رو زمین نشستم چند لحظه مکت و بعد....

و بعد فقط صدای جیغ و گریه های من بگوش میرسید

مهران به صورت دو اومد کنارم و سعی داشت دستامو که توی صورتمو سرم فرود میبرد رو نگه داره
مهران: مهرناز اروم باش اروم....چی شده نزن یهو داد زد که من کپ کردم: نزن دیگه هر چی با ملایمت
باهات حرف میزنم دختره کولی.....

من اشک از چشمم رفت بغض کردم و روز از نو و روزی از نو....

چند روز از اون روز کذایی میگذره من گوشه گیر و تلخ شده بودم با فهمیدن بقیه موضوع و اتفاقا
حسابی گوشه گیر شدم تو این گیر و وا گیر مهران پاشو کرده تو یک کفش که برایش بریم خاستگاری...
چهار سال گذشت و زندگی روال عادیشو میرفت من داروسازی تهران قبول شدم اما حتی یک لبخند هم
نزدم هنوز با مانی ارتباط داشتم یارتباط خشکو سست که باید امروز تمومش میکردم به اندازه کافی
وابسته شده بود و....منم که داشتم مال کسی دیگه میشدم مهران همون سال با سپیده ازدواج کرد والانم یک
دختر تپل مامانی دارن حال مهری رو به بهبود بود و زهرا هم با من بودو...
جلو اینه ایستادم و خودم رو نگاه میکنم یک مانتو کوتاه سورمه ای یک شال مشکی و تکه های چرم سورمه
ای و قرمزشلوار تنگ مشکی با کفشای و کیف ست قرمز
من: عجب جیگری روبه رومه

صدامو کلفت کردم و گفتم شماره بدم خدمتون؟

و لبخنده ملیحی زدم خودم تعجب کردم تو این ۴سال این اولین لبخندیه که زدم
مهران: مهرناز اومدی بدو دیگه دیر شد الان عاقد در میره این بچه هشت ماهه به دنیا اومده هم منو کشت
بیا بگیرش ازم چادر مشکیمو برداشتم و رفتم پایین
مهران ماتش برد

مهران: اینا چیه مگه داری میری عزا؟ مثلا داری عقد میکنی ها اون ارش خلو چلو ببین اومده تورو بگیره
و یک چادر سفید از پشتش در آوردو چادر مشکی گل گلیه منو ازم گرفت
حوصله بحث کردن نداشتم

موبایلم زنگ خورد مانی بود از وقتی فهمیده میخوام عقد کنم خودکشی کرده از بس زنگ زده
خواستم قطع کنم که با خودم گفتم
که چی بلاخره که باید قبول کنه
من: الو

ومانی با صدای خفه ای گفت: مهرناز تورو خدا نه آگه اینکارو بکنی خودمو میکشم هم تورو
ته دلم یک جور شد نه بخاطر اینکه گفت تورو میکشم بخاطر این که گفت خودمو میکشم اما سرم رو
تکون دادم

من: به درک من دارم ازدواج میکنم بفهم و گوشو قطع کردم
به سمت مهران رفتم و نگین رو که با اون چشمای سبز بزرگش با ابی که از دهنش راه افتاده بودو داشت
منو نگاه میکردو ازش گرفتم
نگین انگشتشو تو دهنش کرد و پاهای تپلشو تکون میدادو...

سر سفره عقد نشسته بودمو با دستام بازی میکردم که یکهو صدای سرو صدا اومد با ارش از اتاق عقد
بیرون اومدیم

من: مانی؟؟

ماني داشت جيغ و دادا ميگرد و به سمت ارش حمله کرد جيغ خفيي کشيدم و ديگه هيچي نفهميدم
بزور چشمامو باز کردم
من کجام؟

مامان: عزيزم راحت با بيمارستان

من: چي شد ارش ماني؟

مامان: هيچي عزيزم يك فشارت بالا پايين رفت اونام ديدن غش كردي همديگرو ول كردن

ژرستارذي اومد داخل و با يك چكاپ ساده گفت ايشون مرخصن و رفت

از جام بلند شدم كمي سر گيجه داشتم مامانم زير دستمو گرفت و با هم به سمت در رفتيم و روي صندلي

هاي تو سالن نشستيم و منتظر پدرم شديم به دختر بچه كنارم نگاه كردم چه صحنه آشنايي چه جالب

برگشتم و به ساعت نگاه كردم ساعت ۸

چه قدر آشناست اين نگاه ها اين زمان ها و...

كه يكدفعه انگار جريان برق بهم وصل شده باشه خشكم زد

منو ميبيني؟

اره؟؟

....

اسمت چيه؟

شيما.....

عزيزم عشقم كجايي كه.....

با تكان هايي كه مهران به ميداد سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم ارش.....نه نه ماني كجاس؟

مهران: آخر سر كدومشونو بگم؟

من: ماني؟

مهران نكين رو داد دست من و گفت: فعلا اينو بگير تا بگم

نكين رو از دستش گرفتم و به مهران زل زدم

مهران به ته سالن اشاره كرد و من با دو به سمتش رفتم و گفتم

مانيبي؟؟

ماني برگشت و به من نگاه كرد فكر كرد ميخوام باهاش دعوا كنم كه جلو چشماي همه بهش گفتم همه چيز

يادم اومد چرا بهم نگفتي اون روزا چي کشيدي؟

ماني هنوز با تعجب نگاه ميکرد كه گفتم: وقتي كما بودم وزدم زير گريه

چند لحظه گذشت كه با صداي جيغ بنفسي نزديك بود غش كنم نكين تو بغلم با اون چشمش به من زل زده

بودو گريه ميکرد

سپيده اومد جلو و سعي داشت نكين رو ازم جدا كنه اما نكين ول كن نبود و بيشتتر جيغ ميكشيد دستش رو

به سمت ماني دراز كرد گريه و موقعيت به كل يادم رفته بود و من و همه شاهد عكس العمل هاي عجيبو

غريب نكين بوديم نكين رو به سمت ماني بردم كه نكين با اون دستاي كوچيكش و مشت شدش مكم زد تو

صورت ماني و گفت: اگا... و ماني اخش بلند شد زدم زير خنده و نكين رو كه سعي داشت بازم ماني رو

بزنه به خودم چسبوندم و غرق بوسش كردم نكين هم كه از كاراي من تعجب كرده بود گريش بند اومده بود

و با ابي كه از دهنش راه افتاده بود داشت به من نگاه ميکرد و....

اون روز گذشت و من به اين نتيجه رسيدم كه از دل و جون ماني رو دوست دارم طفلك ارش....هي.....

يك ماه از اون موضوع گذشت و من و ماني و زهرا و كامببببب كه تازه نامزد كرده بودن و مهري و محمد

زير سقف ابي رنگ و فرشي زيبا به نام ساحل نشستيم و به غروب افتاب زل زديم

من: زهرا چه زود گذشت اون روزايي كه بخاطر نبود محدثه و درگيري مهري لبخند رو به صورتمون

حداقل هدیه نمیدادیم
 زهرا:اره خیلی زود گذشت...خیلی
 مهري:ااا...فکر کنم مهرانشون هم اومدن
 به سمت اونها راه افتادیم و بعد از سلام احول پرسى من نگین رو گرفتم و به سمت ماني رفتم همه دور هم
 جمع شدیم و آتش روشن کردیم نگین رو به دست ماني دادم و پاهاى رو به صورت زبدرى روي زمين
 گذاشتم و دستامو دورشون انداختم و به آتش زل زدم برگشتم و به ماني نگه کردم داشت منو نگاه میکرد
 توي چشماش که ازش عشق ميبايريد غرق شدم که يکهو ماني جيغ کشيد و من با حول گفتم چي ششددد؟
 ماني قرمز شده بود و به نگین نگاه کرد و گفت اين بچه تون مگه چند تا دندون داره؟

مهران:دوتا براي چي
 ماني :مشالا با اين دوتا دندون انگشت منو اينجوري گاز ميگيره اگه همش در بيداد که ديگه واويلااا
 و همه زدیم زیر خنده و نگین هنوز متعجب به ما نگاه میکرد و از ماني به خاطر جيغش ترسيده بود و کم
 کم زد زیر گريه و ماني دادش دست سپيده و گفت:والا تا جايي که ما يادمون ما همش از اين دختر تـك
 خوردیم هنوز با من لجه ماشالا يادشم نميره که و دوباره خنده همه به هوا رفت و.....

پايان

3مهر ۱۳۹۱

تي تي جون(ملیکا)

سایت ۹۸تیااا